

ماشا دتریم یا تو، امی جان؟ ما صفت تریم یا دلِ کان؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۴/۲۹



کنش خنوز
مشکر کامل برنامه ۹۲۵

PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)

ما شادتریم یا تو، ای جان؟
ما صاف‌تریم یا دلِ کان؟

در عشقِ خودیم جمله بی‌دل
در رویِ خودیم مست و حیران

ما مست‌تریم یا پیاله؟
ما پاک‌تریم یا دل و جان؟

در ما نگرید و در رخ عشق
ما خواجه، عجب‌تریم یا آن؟

ایمان عشق است و کفر ماییم
در کفر نگه کن و در ایمان

ایمان با کفر شد هم‌آواز
از یک پرده زنند الحان

دانا چو نداند این سخن را
پس کی رسد این سخن به نادان؟

الحان: جمع لحن به معنی آواز

ما شادتریم یا تو، ای جان؟ ما صاف‌تریم یا دل‌کان؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)

پس مولانا یک سؤال می‌کند. منظور از ما در این بیت همین مای فعلی ماست که هنوز تبدیل نشدیم، یعنی من‌ذهنی و ای جان اشاره می‌کند به زندگی به خداوند، و تلویحاً اشاره می‌کند که در واقع گرچه که الان ما من‌ذهنی هستیم، ولی در اصل ما آن جان هستیم.

و بعد سؤال می‌کند دوباره ما ناب‌تریم، صاف‌تریم، پاک‌تریم یا دل‌معدن، کان؟ دل‌معدن یعنی مرکز معدن، اصل معدن، هسته مرکزی خداوند که اصل ماست. پس سؤال این است.

من‌ذهنی مشغول خوشی گرفتن و زندگی گرفتن و خوش‌بختی گرفتن از همانیدگی‌هاست و می‌دانید که حالش همیشه در حال افول و تغییر است.

سؤال می‌کند این حال من‌ذهنی ما بهتر است یا حال خداوند که ما آن هستیم که می‌خواهد در این تن یا در این ما به خودش زنده بشود؟

و ما فکر می‌کنیم درحالی‌که همانیده هستیم با چیزها و همانیدگی‌ها در مرکز ماست، خیلی پاک و ناب و صاف هستیم. می‌گوید دل‌معدن یا خداوند صاف‌تر است یا حال فعلی ما؟ جوابش واضح است.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



یک تصویر ذهنی پویا درست می‌شود که مرتب تغییر می‌کند. آن اسمش من‌ذهنی است [شکل شماره ۱] (دایره همانیدگی‌ها)).

معمولاً حال ما حال آن من‌ذهنی است و مولانا می‌خواهد بگوید که این من‌ذهنی گرچه که به نظر می‌آید ما هستیم و حالش را هم قبول داریم و مرتب می‌خواهیم حالش را بهتر کنیم ما نیستیم.

بنابراین یک مقایسه می‌کند با اصل ما، اصل ما کی به وجود می‌آید؟ اصل ما دوباره خودش را به ما نشان می‌دهد و یا ما آن را کشف می‌کنیم در صورتی که اگر در اطراف وضعیت‌های این لحظه که ذهنمان نشان می‌دهد، فضاگشایی کنیم یا به کاری به نام تسلیم دست بزنیم. [شکل شماره ۲] (دایره عدم)

وقتی که اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد، کاملاً می‌پذیریم، نه این‌که موافقت می‌کنیم این وضعیت ما ثابت بماند، چون وضعیت‌ها ثابت نمی‌مانند، ما بخواهیم هم نمی‌مانند.

و حالا یک سؤالی می‌کند؟ می‌گوید آن جانی که در اثر عدم کردن مرکز، جان جدیدی که هنوز ندیدیم، آن شادتر است یا همین من‌ذهنی؟ [شکل شماره ۱] (دایره همانیدگی‌ها)) واضح است.

وقتی فضا باز می‌شود و مرکز ما عدم می‌شود [شکل شماره ۲] (دایره عدم)) و ما از جنس خداوند می‌شویم یا جنس اولیه‌مان را کشف می‌کنیم، آن اصل شادی است، اصل آرامش است، اصل امنیت است، ذات خداوند است، همه چیز در آن است.

پس بنابراین آن شادتر است، یعنی این حالت ما [شکل شماره ۲] (دایره عدم)) که یواش یواش فضا باز می‌شود و ما فضای گشوده شده می‌شویم و بی‌نهایت می‌شویم، آن شادتر است و آن خود زندگی است، خود خداوند است و الآن سؤال دیگری می‌کند.

چون در این من‌ذهنی [شکل شماره ۱] (دایره همانیدگی‌ها)) ما کارهایی می‌کنیم که فکر می‌کنیم که صاف شدیم، ولی درحالی‌که با چیزها همانیده هستیم، ما نمی‌توانیم صاف بشویم.

بنابراین می‌گوید گرچه که تو خودت را با ذهنت یک آدم صاف و پاک تجسم می‌کنی، این من‌ذهنی پاک شما صاف‌تر است، پاک‌تر است یا دل خداوند؟ پس این [شکل شماره ۱] (دایره همانیدگی‌ها)) در واقع بگوییم حالت ماست وقتی وارد این جهان می‌شویم، بعد فضا باز می‌کنیم [شکل شماره ۲] (دایره عدم))، بالاخره این فضا گسترش پیدا می‌کند.



می‌خواهد بگوید که این فضای باز شده دل معدن است، دل خداوند است و این باید باز بشود و ما به این حالت دربیاییم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)].

حالا از شما سؤال می‌کند، به نظر شما این من‌ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ما شادتر است یا این حالت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] که جان خداوند است، یا جان ماست؟

ما به‌عنوان من‌ذهنی پاک هستیم، پاک‌تر هستیم، صاف‌تر هستیم یا وقتی که هیچ همانیدگی در مرکزمان نیست؟ واضح است جواب سؤال. واضح است که اگر همانیدگی در مرکزمان نباشد و ما از جنس او بشویم، هم شادتر هستیم، هم صاف‌تر هستیم.

پس همین بررسی نشان می‌دهد که ما باید تبدیل بشویم، یعنی در ذهن ماندن و تجسم خوشی که احوالم خوب است و از همانیدگی‌ها ما بخواهیم زندگی بگیریم، این کار درستی نیست، این را فهمیدیم در بیت اول.

همین‌طوری مولانا این سؤال و جواب را پیش می‌برد و در اواخر غزل می‌پرسد، می‌گوید که شما فکر می‌کنید که عشق عجب‌تر است یا ما؟ باز هم همین سؤال را می‌کند؟ می‌گوید ایمان عشق است و کفر ماییم.

یعنی این حالت ما که همانیده هستیم، [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] فکر می‌کنیم خیلی دیندار هستیم، درواقع در این‌جا باورپرست هستیم، دردپرست هستیم، مکان‌پرست هستیم، زمان‌پرست هستیم، ما این‌ها را ایمان می‌دانیم، می‌گوید نه این‌ها ایمان نیست، ایمان همین وحدت با خداوند است که در مرکزت هیچ‌چیزی نیست. [شکل شماره ۲ (دایره عدم)].

ایمان عشق است و کفر حالت من‌ذهنی ماست. و بعد می‌گوید که «در کفر نگاه کن و در ایمان» یعنی به آن چیزی که کفر می‌دانی تو به آن نگاه کن، چون در من‌ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که آدم با باورها و چیزهای بیرونی همانیده هست، عدم را کفر می‌داند، اصلاً به آن نگاه نمی‌کند.

در آن‌جا کلید را می‌دهد دستمان، می‌گوید آن چیزی که تا حالا فکر کردی آن کفر است، در اصل ایمان آن است و آن چیزی که فکر می‌کردی ایمان است و حالت فعلی تو که رها نمی‌کنی، این کفر است. از این باید دست برداری، درنتیجه به کفر نگاه کنی که تا حالا نکردی و آن ایمان واقعی است.

و همین‌طور می‌گوید «ایمان با کفر شد هم‌آواز» یعنی آن چیزی که کفر می‌داند، ایمان حقیقی با آن هم‌آواز است، این‌ها از پردهٔ عدم حرف می‌زنند، لحنشان را می‌گیرند، آهنگشان را می‌گیرند. و دارد اشاره به این موضوع مهم می‌کند که آدم‌ها مرکزشان را عدم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] نمی‌کنند برای این‌که عدم برایشان کفر است.

این موضوع خیلی مهم است. شاید علت این‌که شما از عدم فرار می‌کنید و نمی‌خواهید به حالت قبلی‌تان که روز آلت بود برگردید، برای این‌که فکر می‌کنید وفا به آلت یعنی از جنس خداوند شدن واقعاً کفر است، چون آن موقع باید باورپرستی، زمان‌پرستی، مکان‌پرستی، آدم‌پرستی، بت‌پرستی را باید بگذارید کنار، ولی ما این‌ها را دین و ایمان می‌دانیم، برای همین من‌ذهنی را ننگه می‌داریم که من‌ذهنی را داشتن و ایمان داشتن، این‌ها دوتا چیز مغایر با هم هستند.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

پس از این مقدمه توجه شما را به این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] جلب می‌کنم که قبلاً توضیح داده‌ام. در قسمت چپ این یک نقطه است، می‌گوید «این لحظه توانایی انتخاب» هست.

توانایی انتخاب انسان دارد در این لحظه، که طبق این بیتی که پایین نشان می‌دهم قبلاً هم خواندیم، که گفته به ما:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهدی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

و به غزل و موضوع اصلی ما هم مربوط می‌شود و آن این است که اولین قدم را که در این لحظه برمی‌داریم [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] با فضاگشایی برداریم نه با فضابندی و انقباض.

و به این ترتیب با فضاگشایی شروع کردن در این لحظه، ما مسئولیت کیفیت هشیاری خودمان را به عهده می‌گیریم و به عهده دیگران نمی‌گذاریم یا از خودمان سلب نمی‌کنیم.

پس بزرگ‌ترین مسئولیت انسان، مسئولیت تعیین هشیاری‌اش در این لحظه هست که آن هم وابسته به این است که در این لحظه در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنید شما یا فضا می‌بندید و مقاومت می‌کنید.

اگر مقاومت می‌کنید، قسمت بالا هست [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، می‌روید به من‌ذهنی، این‌ها را قبلاً توضیح داده‌ام و دیگر زیاد توضیح نخواهم داد. من‌ذهنی درست می‌کنید، هشیاری جسمی پیدا می‌کنید، بالاخره در زمان مجازی گذشته و آینده می‌روید، مرکز جسمی دارید، بالاخره پندار کمال درست می‌کنید.

پندار کمال همان شکل جسمی ماست، من‌ذهنی‌ست، که فکر می‌کنیم که ما یک من‌ذهنی کامل هستیم و انتظار کامل بودن از خودمان و دیگران داریم. و پندار کمال انگیزه فکر و عمل ما می‌شود.

همین‌طور که این شکل نشان می‌دهد [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] مُسَبَّب تصویر ذهنی است و اتفاقات جدی می‌شوند، ما از اتفاقات زندگی می‌خواهیم و بالاخره می‌رسیم به این‌جا که فکرها و حوادث و اتفاقات را پرستش کنیم برای این‌که آن‌ها مرکز ما می‌شوند. در مقابل هرچیزی که مقاومت کنیم آن مرکز ما می‌شود. می‌رسیم به همان حالتی که بیش‌تر مردم الآن دارند، درد و کم‌پایی‌اندیشی و تخریب بیرون و درون و سایر عوارض من‌ذهنی.

پس در این لحظه اگر شما می‌گویید من مسئولیت هشیاری خودم را به عهده می‌گیرم، نمی‌دهم دست دیگران، نمی‌گویم که فلانی حرف زد من عصبانی شدم و رفتم به انقباض. این را نمی‌گویید. می‌گویید من مسئولیت هشیاری یا کیفیت هشیاری خودم را در این لحظه، لحظه‌به‌لحظه به دست خودم دارم.



پس بنابراین طبق این بیت فضاگشایی می‌کنید:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟

نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

معنی‌اش این است که شما می‌خواهید اقرار به آلت کنید، می‌خواهید بگویید من از جنس زندگی هستم. برای همین می‌گوید که، این سؤال را می‌کند، چگونه عدم می‌تواند چگونگی داشته باشد؟

یعنی در این لحظه اگر بخواهید از جنس اصلی خودتان و خداوند بشوید، توجه کنید غزل گفته که دل‌کان که شما هستید باید آن بشوید، دل معدن، دل خداوند، و آن حالت شما شادتر از این حالت من‌ذهنی شماست، پس داریم تبدیل می‌شویم.

برای تبدیل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] این لحظه را باید در نظر بگیرید که اولین قدم زندگی خودتان را برمی‌دارید، با فضاگشایی برمی‌دارید. هشیاری‌تان از هشیاری جسمی، هشیاری نظر می‌شود، مرکزتان عدم می‌شود و خودتان را می‌سپارید با توکل به دست قضا و کُنْ فَاکان. یعنی تمام فکر و عملتان از آن فضای گشوده‌شده می‌آید.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟

نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

پس بنابراین به این بیت عمل می‌کنید که در این لحظه من از جنس عدم هستم، بنابراین آن چگونگی ندارد، من باید خداوند را نشان نکنم. «چه نشان نهی قَدَم را؟».



قدّم یعنی قدیم به اصطلاح، آن هشیاری که ما از اول بوده‌ایم یعنی خداوند، جنس او که جنس اصلی‌مان است. می‌گوید با مقاومت به خودت نشان می‌گذاری، خودت را به صورت نشان می‌بینی، جسم می‌بینی، این کار را نکن.

پس این لحظه ما خودمان را به صورت بی‌نشان باید تجربه کنیم که این شکل [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب) نشان می‌دهد.

پس بلافاصله وقتی که فضا را باز می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه و من‌ذهنی صفر می‌شود، می‌شوید کارگاه خداوند. و صنع یا آفریدگاری خداوند روی شما کار می‌کند، شادی بی‌سبب می‌آید. این شادی بی‌سبب از شادی باسبب که ذهن تولید می‌کند به مراتب بهتر است، نه تنها بهتر است بلکه اصل آن است. اصلاً این خوشی‌های باسبب که به خاطر زیاد شدن پولمان یا موفقیت‌های مادی ما یک دفعه خوشحال می‌شویم، آن‌ها زودگذر هستند. و به این ترتیب از جبر خارج می‌شویم، حالمان خوب می‌شود. و همین حالتی که الآن نشان دادیم، این حالت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، که در مرکز ما هیچ چیز نم‌اند و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او بگیریم، پیش می‌آید.

پس ما الآن اگر هم تبدیل نشده‌ایم، می‌دانیم که اگر تبدیل بشویم، جان خداوند خواهیم شد که جان ما هم هست. ما دل معدن هستیم، دل معدن خداوند هستیم. و این حالت فعلی ما [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] قابل قبول نیست که من‌ذهنی داشته باشیم.

پس در این لحظه تصمیم گرفتیم که مسئولیت کیفیت هشیاری‌مان را به دست بگیریم و فضا را باز کنیم [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب).

اما برای این کار سه تا مطلب تا حالا به شما گفتیم، که من انتظار دارم که این ابیاتی که الآن نشان می‌دهم تا برسیم دوباره به غزل، ان‌شاءالله شما بردارید این قدر بخوانید که حفظ بشوید و درست بفهمید.

توجه کنید، ما بیت کم نخوانده‌ایم. بیت‌ها را شما باید تکرار کنید در یک طرحی که در ذهنتان می‌سازید تا بتوانید اثر بپذیرید. یعنی شما باید یک تجسمی از خودتان بکنید به عنوان حضور ناظر، که من چه موجودی هستم الآن؟ چه اِشکالی دارم؟ در چه وضعی هستم؟ حالم چطور است؟

و در این طرحی که به اصطلاح می‌ریزید که من این‌طور هستیم، این بیت‌ها را در آن طرح خودتان بگذارید. اگر طرح ندارید، همین طرحی که من الآن ارائه می‌کنم، بگیرید و ابیات را بخوانید.



می‌بینید که طرح از این‌جا شروع شد، بیت اول را خواندم، این چهار تا دایره را به شما نشان دادم با بیت اول، که ایجاب می‌کند که حتماً ما تبدیل بشویم. برای تبدیل این بیت را نشان دادم:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهدی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

که اولین قدم را باید درست برداری. اگر غلط برداری، هیچ کار دیگر نمی‌توانی بکنی. اما برای این‌که این اولین قدم را با فضاگشایی برداری، همیشه یک‌سری ابیات هم یادتان باشد، دیدید که نمی‌توانید بردارید منقبض می‌شوید، آن‌ها را بخوانید حتماً. اگر حفظ باشید فوراً می‌توانید بخوانید و آن‌ها فضا را برای شما باز می‌کنند. آن حالت بد و ناراحتی و عصبانی و واکنش شما را خاموش می‌کنند. توجه می‌کنید؟ و اگر تکرار کنید همین‌که به یادشان می‌افتید حالتان عوض می‌شود.

این چند بیتی که برایتان نشان می‌دهم جزو طرح است. در این چند بیت که از یک غزل هست، مولانا می‌گوید که شما باید خودتان این بند را از پای خودتان باز کنید.

و تجسُّمَش این است که ما یک عقاب یا باز هستیم، یک کُنده آهنی یا یک چیز سنگینی بر پای ما بسته شده است که می‌خواهیم پرواز کنیم آن سنگینی می‌کند و این همین من‌ذهنی است، باورپرستی است، هم‌هویت‌پرستی است که در مرکز ما است. اما می‌گوید که این بند آهن را باید شما خودتان باز کنید، یعنی شخص شما مال خودتان را شما باید باز کنید، کس دیگری نمی‌تواند باز کند.

تو چو باز پای بسته، تَن تو چو کُنده برپا
تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی

چه خوش است زَر خالص، چو به آتش اندر آید
چو کند درون آتش هنر و گهرنمایی

مگریز، ای برادر، تو ز شعله‌های آذر ز برای امتحان را چه شود اگر درآیی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)

پس تو مثل عقاب به اصطلاح پای بسته هستی، پر داری، اگر من ذهنی تو، تن تو، مانند یک گنده آهن بر پایت بسته شده است، تو با دست خودت، چنگ خودت، باید این گره را از پایت باز کنی.

برای این کار در این لحظه می‌بینید، باید بگویید که عدم چگونگی ندارد:

چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟ نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

[شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] و من مسئولیت خودم را می‌پذیرم که اگر این لحظه عصبانی بشوم از زیر بار مسئولیت کیفیت هشیاری‌ام به در رفته‌ام لحظه بعد این را من خواهم پذیرفت.

به هیچ وجه برای چیزی که ذهنم نشان می‌دهد ناراحت نخواهم شد، عصبانی نخواهم شد، نگران نخواهم شد، نخواهم ترسید. این‌ها این را می‌گوید دیگر، این شکل [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] این را می‌گوید. «توانایی انتخاب»، شما دارید، استفاده کنید برای فضاگشایی.

و همیشه این شعر را باید حفظ باشید شما. همیشه باید، همیشه یعنی هر لحظه بگویید، بگویید که این لحظه آن چیزی که من هستم چگونگی ندارد.

کی چگونگی دارد؟ وقتی در ذهن باشم. من ذهنی چگونگی دارد. چون از من ذهنی می‌پرسیم حالت چطور است؟ می‌گوید خوب نیست چرا؟ برای این که ضرر کردم امروز. پس می‌داند چطور است. وقتی می‌دانید چطور هستید پس بنابراین قدم را یا جنس خداوندی‌تان را نشان کردید، با مقاومت. این کار را نباید بکنید.

پس در این چند بیت هم می‌فهمیم که یک بندی به نام من ذهنی به پای مرغی که من هستم که از جنس باز هست، بسته شده است. یعنی من ذهنی به پای من بسته شده است، من باید با دست خودم باز کنم، با قبول مسئولیت. و من زر خالص هستم، من از جنس خداوند هستم، نمی‌میرم. و نه می‌میرم نه درد کشیدن، به اصطلاح درد هشیارانه کشیدن، روی من اثر می‌گذارد.



پس بنابراین من می‌روم فضا را باز می‌کنم درون آتش. می‌روم درون آتش شناسایی و درد هشیارانه و چون نمی‌میرم و آسیب هم نمی‌بینم چون از جنس او هستم، «هنر و گهرنمایی» می‌کنم. گهرنمایی می‌کنم یعنی هر لحظه گهر هشیاری و حضور خودم را نشان می‌دهم.

و الآن می‌گویند که ای برادر من، ای خواهر من، یعنی ای همه انسان‌ها، تو از شعله‌های آذر یعنی آتش نگریز. شعله‌های آتش در واقع از مرکز عدم، از فضاگشایی که من ذهنی و همانیدگی‌ها را به تو نشان می‌دهد، هم به عشق دست پیدا می‌کنی، هم در عین حال درد هشیارانه.

پس بنابراین از شعله‌های شناسایی خودت و اعتراف به همانیدگی‌ها و دردهایت فرار نکن بگذار آتش عشق، همانیدگی‌های تو را درمان کند. می‌گویند که چه می‌شود یک بار فضاگشایی کنی و این موضوع را امتحان کنی.

به خدا تو را نسوزد، رُخ تو چو زر فرورد که خلیل زاده‌ای تو، ز قدیم آشنایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)

الآن قسم می‌خورد، قول می‌دهد به ما که می‌ترسیم که فضا را باز کنیم و عدم را بیاوریم مرکزمان، می‌گویند که تو با او یکی بشو الآن، بگذار روی تو کار کند، فقط همانیدگی‌هایت را خواهد سوزاند.

ما حیف‌مان می‌آید همانیدگی را بیندازیم یا شناسایی کنیم یا خدای ناکرده می‌گوییم اگر از همانیدگی‌ها لذت نبرم یک موقعی سرم کلاه می‌رود، چه می‌شود؟ می‌گویند که نترس، این تو را نخواهد سوزاند همانیدگی را خواهد سوزاند، و رخ تو را مثل طلا روشن می‌کند.

ما طلا هستیم منتها قاطی هستیم با یک سری ناخالصی‌ها و این هشیاری حضور و قضا و کُنْ فکان که می‌تابد ما را خالص می‌کند.

و ما خلیل‌زاده‌ایم. خلیل می‌دانید در آتش رفت و آتش برایش گلستان شد. و از قدیم یعنی از موقعی که از خدا جدا شدیم با این آتش عشق، همین‌طور شناسایی ناهماهنگی‌ها و همانیدگی‌ها آشنا هستیم. یعنی ما آشنا هستیم که از جنس خودمان بشویم، مثل ابراهیم خلیل. و اشاره هم می‌کند که آفلین باید بسوزند.



و این‌ها را هم همیشه خوانده‌ایم که ابراهیم خلیل ستاره‌ای دید، یعنی همین من‌ذهنی را در مرکزش دید، گفت این خدای من است، مثل ما که من‌ذهنی را دیدیم گفتیم این خدای ما است برای همین می‌پرستیم. بعد دید چون این تغییر می‌کند و افول می‌کند، گفت من آفلین را دوست ندارم.

پس شما هم می‌گویید من خلیل‌زاده‌ام، من هم این تشخیص را دارم، این همان‌دگی‌های من چیزهای گذرا هستند، من این‌ها را دوست ندارم. دوست ندارم، بنابراین از مرکز هُل می‌دهم می‌رانم به بیرون مرکز را عدم می‌کنم، با فضاگشایی، با قبول مسئولیت این‌که مسئول خودم در این لحظه من هستم.

مولانا هم در همین سه بیت قبلی به ما گفت که تو خودت را کنار نکش. چون وقتی من‌ذهنی داریم می‌گوید به من مربوط نیست یک کسی ما را آمده همان‌دیده کرده او هم می‌آید ما را آزاد کند، ما چه می‌دانیم که هست! پدرم، مادرم، مولانا، یک استاد معنوی، بالاخره یکی بیاید ما را آزاد کند! نه همچنین چیزی نیست. هرکسی باید خودش، خودش را آزاد کند. توجه می‌کنید؟!

«تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی»، کسی نمی‌آید این گره‌های پای تو را باز کند بگوید این ده کیلو آهن به پای تو بسته شده است حالا پرواز کن! همچنین چیزی نیست.

درست است که ما این برنامه را پخش می‌کنیم، شعرهای مولانا را می‌خوانیم، ولی تا شما این‌ها را نخوانید، پیاده نکنید در عمل، تمرکزتان روی خودتان نباشد، کار نکنید، به‌صورت ناظر خودتان را نبینید و مسئولیت هشیاری‌تان را در این لحظه به‌عهده نگیرید، نمی‌شود.

شما نمی‌توانید بگویید که همسر من حرف‌های نامربوط می‌زند خُب من عصبانی می‌شوم، خُب ایشان نزنند من عصبانی نشوم، من این‌طوری هستم!

شما دارید می‌گویید من جبری هستم، من نمی‌توانم تغییر کنم. اگر کسی حرفی می‌زند، هردفعه من عصبانی می‌شوم، یعنی من جبری هستم، قدرت انتخاب ندارم که عصبانی نشوم. و از جبر خارج شدن با فضاگشایی است.

پس ما فهمیدیم که شما باید با دست خودتان، خودتان را باز کنید، مسئولیت خودتان است، فضا باز کنید در این لحظه. حتماً این کار را خواهید کرد.

و وارد فضای گشوده‌شده می‌شوید، نمی‌ترسید که همان‌دگی‌ها بریزند. و شما می‌دانید با ریختن همان‌دگی‌ها شما نخواهید مُرد، از بین نمی‌روید، بلکه رُختان باز می‌شود. طبق این شعرها. درست است؟



و همین‌طور من این ابیاتی که بارها خواندیم را تکرار می‌کنم تا شما یادتان بماند و شما هم تکرار کنید.

برای این کار شما باید بدانید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد شوخی خداوند است، در این لحظه. آن چیزی که جدی است فضای گشوده شده است. و این لحظه شما با فضاگشایی ثابت می‌کنید که آخرِ زمانِ روان‌شناختی است.

یار در آخر زمان کرد طرب سازی باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

پس، این دو بیت را بارها خواندیم، معنی‌اش این است، این لحظه فضا را باز می‌کنم، آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد جدی نیست، شوخی است، جوک است به قول شما، بازی خداوند است، جدی نمی‌گیرم، اگر جدی بگیرم عصبانی می‌شوم.

برای چیزی که ذهنم نشان می‌دهد من عصبانی نخواهم شد. این قول را به خودتان بدهید.

و این لحظه آخرِ زمانِ روان‌شناختی است و خداوند با فضای گشوده شده طرب‌سازی کرده برای هر انسانی، طرب آن‌جا است. همان طریبی که بیت اولِ غزل دارد.

تا شما آن چیزی که ذهنتان در این لحظه نشان می‌دهد نفهمید که این شوخی است و آن را جدی بگیرید کار درست نمی‌شود، چون اطرافش فضا باز نمی‌کنید. ولی توجه می‌کنید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد تغییر می‌کند.

پس بنابراین طرح خداوند کامل است. چجوری کامل است؟ زندگی یا خداوند می‌آورد ما را در ذهن با چیزهای این جهانی همانیده می‌کند، اولاً هر همانیدگی یک انقباض است، یک گره است، درست است؟ و هر همانیدگی، با هرچه ما همانیده می‌شویم، در حال فروریزش است.



انتظار خداوند این است که این بشر وقتی به یک گرهی در مرکزش برخورد کرد دید این فرومی‌ریزد، خُب می‌فهمد این نمی‌تواند مرکزش باشد، تشخیص می‌دهد. بعد با یک چیز دیگر همانیده می‌شود آن یک انقباض است، هر انقباضی درد می‌آورد. درست است؟

پس طرحش درست است، چرا درست است؟ برای این‌که اگر دقت کنید هر انسانی متوجه می‌شود که این چیزهایی که در حال گذر است، این‌ها نمی‌توانند مرکز من باشند، پس یک چیز دیگر مرکز من است. خُب اگر نگاه کند پیدا می‌کند. این خودش است، خودش در حال گذر نیست. پس هر چیزی در حال گذر را من شوخی می‌گیرم. این بیت هم همین را می‌گوید.

الآن خبر آمده است شما ضرر کرده‌اید، شما می‌خواهید عصبانی بشوید، که آقا شوخی است این، شوخی خداوند است، امتحان خداوند است، می‌خواهد ببیند من این را جدی می‌گیرم، مقاومت می‌کنم، داد و بی‌داد می‌کنم یا فضا باز می‌کنم.

چون می‌گویید شوخی است، شما فضا باز می‌کنید. می‌گوید همه عاشقان را خداوند نسبت به من ذهنی این‌طوری کُشته، همه عاشقان را. مواظب باش من ذهنی تو این موضوع را جدی نگیرد، یعنی شوخی را جدی نگیرد، من ذهنی ما شوخی را جدی می‌گیرد، شما این را بدانید.

پس یاد گرفتیم هرچه که ذهنمان در این لحظه نشان می‌دهد شوخی است، فضا را باز می‌کنیم.

اما بیت بعدی را هم می‌شناسیم. اگر این شوخی است، این فضای گشوده شده جدی است، این فضای گشوده شده اتحاد من و خداوند است، که اسمش شمس تبریزی است، که همین را می‌گوید این دل و جان خداوند است یعنی این آفتابی که از مرکز من می‌خواهد طلوع کند.

**اگر نه عشقِ شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!**

**بت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)



اتفاق این لحظه شوخی است، من جدی نمی‌گیرم، در نتیجه فضا باز بشود در اطرافش. با فضاگشایی من مسئولیت خودم را هم به عهده می‌گیرم، که این لحظه از جنس زندگی و آلت بشوم، آلت را هم انکار نمی‌کنم. و این که با چنگ خودم الآن گره را از پا باز می‌کنم، نمی‌گویم یکی دیگر بیاید، من خودم فضا باز می‌کنم.

پس اتفاق این لحظه شوخی است، فضای باز شده جدی است، اما فضای باز شده اتحاد من و خداست که عشق شمس‌الدین است که هر لحظه برای ما میسر است و این فراغت ماست از چه چیز؟ از دام و سبب‌سازی ذهن.

پس ذهن دام است، تله است و پُر از سبب است، یعنی این تبدیل به آن، این کار را بکنم این طوری می‌شود، این کار را بکنم این طوری می‌شود. این‌ها ذهن است و این کار را بکنم این طوری می‌شود، نمی‌توانیم از ذهن خارج بشویم.

توجه کنید اولین مأموریت ما این است که ما من‌ذهنی را بشناسیم و از شرش راحت بشویم. چون اگر من‌ذهنی در مرکز ما بماند، ما خراب‌کاری خواهیم کرد و به مقصود اصلی آمدن خودمان به این جهان که در این هشتاد، نود سال باید عمل کنیم، عمل نخواهیم کرد با من‌ذهنی خواهیم مُرد.

من‌ذهنی عرض کردم طرحی است که، که وقتی چون فرومی‌ریزد، انسان باید تشخیص بدهد که این نمی‌تواند مرکز من باشد، مرکز من خود خداوند است.

پس هر چیزی را که فرومی‌ریزد و تغییر می‌کند، من خلیل‌زاده‌ام، از مرکز می‌رانم. اگر این‌ها را برانم، توجه کنید که سبب و دام از این همانیدگی‌ها درست شده، در واقع همانیدگی‌ها هستند که سبب را ایجاد می‌کنند. این کار را می‌کنم، مثلاً این همانیدگی زیاد می‌شود، این کار را نکنم کم نمی‌شود.

می‌گوید اگر شما این کار را نکنی، عشق شمس‌الدین نباشد، بت من‌ذهنی که شهوت به چیزها دارد، دَمار از روزگار ما درمی‌آورد و وقتی فضا را باز می‌کنیم، تابش عشقش، تابش گرمایش، تابش شناسایی‌اش، یعنی هم به ما شناسایی می‌دهد، قدرت عقل می‌دهد که بشناسیم، هم ما را رها می‌کند از درد و همانیدگی‌ها.

پس اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد شوخی است، فضای باز شده عشق شمس‌الدین است، فضا که یواش‌یواش بازتر می‌شود ما به صورت آفتاب از مرکزمان طلوع می‌کنیم. برای این که می‌گوید شمس‌الدین، یعنی آفتاب دین، هر چه بیشتر به او زنده می‌شویم دین پیدا می‌کنیم.



«ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من» (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸۶)، پس ایمان همان‌طور که در غزل می‌گوید، باورپرستی نیست.

این را هم فهمیدیم که رهایی از بتِ شهوت و حس و تجربهٔ عشق تنها راه است. و عشق شمس‌الدین، این ظهور آفتاب از مرکز ما با طرح‌های ذهنی نیست.

این دو بیت هم همیشه یادتان باشد:

**عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟
چونکه جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟**

**لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
قاعدۀ خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

شرم و حیا و خجالت و حسِ حقارت، که من نمی‌توانم به خدا زنده بشوم از من ذهنی می‌آید. می‌گوید که اگر عاشق خدا هستیم، اگر عاشق خدا هستیم یعنی چه؟ یعنی جنس خودمان را می‌شناسیم، جنس خود ما، خود او است، مسئولیت این را به عهده بگیریم خب بگذاریم که جنس خودمان که خود او است، به‌سوی او برود.

**چون به من زنده شود این مُرده‌تن
جان من باشد که رو آرد به من**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

اگر بگذاری این تن مرده به من زنده بشود، من خودم هستم که دارم به‌سوی خودم می‌آیم یعنی تو، خود منی. این‌طوری دارد می‌گوید. چه کسی می‌گوید این را؟ زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید.

خلاصه، این دو بیت می‌گوید وفا یعنی از جنس خداوند بودن، به طرح‌های ذهنی احتیاج ندارد، یعنی شما نمی‌توانید بگویید که انسان باید این چیزها را، باورها را قبول داشته باشد تا ایمان داشته باشد. هم‌چون چیزی نیست، انسان باید از جنس او بشود، مرکزش را عدم کند و با طرح‌های ذهنی به‌سوی خداوند رفتن، این کُفر است، رسمِ وفا نیست.

این فضای گشوده شده، یکی شدن با خداوند یک لذت بی‌کرانه است، اسمش عشق است، منتها چون در من ذهنی ما عادت به شکایت داریم و شکایت از خواستن من ذهنی می‌آید. شما شکایت و خواستن من ذهنی را باید ببینید. خواستن من ذهنی از پندار کمال می‌آید، فکر می‌کند هرچه بیشتر بهتر، پس به کمال انسانی می‌رسد. دارد به سوی پندار کمال می‌رود. پندار کمال رفتن و از جنس جسم شدن، به جهنم ذهن رفتن، فرق دارد این که آدم فضا را باز کند به خداوند تبدیل بشود.

این دوتا را باید بدانیم و در این لحظه باید تعیین کنیم که این‌ور می‌رویم یا آن‌ور می‌رویم و مسئولیت تعیینش هم با شماست. نمی‌توانید بگویید که آدم‌های دور و بر من، من را عصبانی می‌کنند.

پس از این دو بیت نتیجه گرفتیم که وفا رسم ندارد، یعنی برای این که شما از جنس خداوند بشوید، احتیاج به طرح خاصی، باور خاصی، مراسمی، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد که باید این کار را بکنی ندارید. اگر دیدید دارید، شما به آن سو نمی‌روید، شما در ذهن زندانی شدید، شما به بی‌کرانگی نمی‌روید، شما لذت عشق را نمی‌فهمید، دارید می‌روید بیشتر در ذهن زندانی بشوید.

و اگر دیدید دارید شکایت می‌کنید، ناله می‌کنید برای این که چیزی که ذهنتان می‌خواست نرسیدید، از مرحله پرت هستید شما، اصلاً در آن جا نیستید، راهتان درست نیست.

پس در این لحظه یک تصحیحی انجام دهید، فضا را باز کنید و بگویید که مسئول هشیاری خودم، کیفیت هشیاری خودم در این لحظه خودم هستم، دیگران نیستند. کسی می‌تواند به من فحش بدهد، خُب بدهد، من منقبض نمی‌شوم و من پرهیز خواهم کرد از این که مرکز را جسم کنم. درست است؟

پس همین بیت‌ها را که خواندم باید حفظ کنید. این قدر بخوانید که حفظ بشوید که در نظرتان باشد. توجه می‌کنید؟ یکی یکی بنویسید، داریم جلو می‌رویم دیگر. همین‌طور که من می‌گویم شما بنویسید و جلو بروید.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث هماننش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهماننش)

خُب این مثلث تعهد و هماهنگی است [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] با بیت اول:

ما شادتریم یا تو، ای جان؟

ما صافتریم یا دلِ کان؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)

و الآن فهمیدیم که مدتی، شاید سه چهار سال، پنج سال باید مرکزمان را عدم بکنیم و الآن هم در آن طرح نشان دادم که این لحظه شما انتخاب می‌کنید، قدرت انتخاب دارید، فضا را باز کنید! فضا را باز می‌کنید مرکز عدم می‌شود.



این مسئولیت به‌عهده شماسست و دارید با دست خودتان، گره این وزنه ده کیلویی که به پای جان شما یعنی باز شما که به‌سوی خداوند باید بپریم، بسته شده، با دست خودتان باز می‌کنید.

بنابراین متعهد می‌شوید به مرکز عدم هر روز این را چندین بار تکرار می‌کنید، اگر دیدید رفت مرکزتان دوباره جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، دوباره با فضاگشایی عدم می‌کنید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، پنج، شش سال کار می‌کنید، طول می‌کشد تا این همانیدگی‌ها [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] همه شناسایی بشود و بریزد.

این مثلث [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]، مثلث درواقع همانش است. این مثلث نشان می‌دهد که وقتی با چیزهای آفل یعنی گذرا ما همانیده می‌شویم، که الان توضیح دادم، دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت در ما به‌وجود می‌آید. قضاوت و مقاومت در موردِ حالمان هم هست، انسان حال پیدا می‌کند که حالِ ذهنی‌اش است و این حالِ ذهنی‌اش مرتب در حالِ تغییر است، برای این‌که مرکزش در حالِ تغییر است.

عرض می‌کنم یک نگاه دقیق و خردمندانه به این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که حالا که این چیزهای آفل و فروریزنده در مرکز من هستند و من می‌ترسم و مرکز من دائماً فرومی‌ریزد و من حالِ ثابتی ندارم، پس این‌ها نمی‌توانند در مرکز من باشند، این نمی‌تواند طرحِ خدا باشد.

خیلی هم ساده است دیگر شما می‌گویید که خُب زندگی، خداوند، من را آورده به‌عنوان امتدادِ خودش، برای ترساندن آورده است؟ برای عذاب کشیدن آورده است؟ برای درد کشیدن که انواعش را دارم من مثل کینه‌ورزی، رنجش، انتقام‌جویی، حسادت، نگرانی از آینده، اضطراب، احساس گناه، گیج بودن، سیر نشدن، حرص، مقام‌پرستی، قدرت‌پرستی، خواستنِ پی‌درپی که خودم را ذلیل می‌کنم، کوچک می‌کنم، برای این‌ها من را آورده است؟

خُب گذاشتن این چیزهای آفل در مرکز، ایجاب می‌کند هم‌چون وضعیتی را، حالِ من درحالِ تغییر است، چطور من از جنسِ خداوند هستم، طبقِ الست، بعد آن موقع خداوند ثابت است، من این‌همه تغییر می‌کنم؟ پس این درست نیست و یک جایی اشکال هست.

اشکال، بله هست و آن، این است که این‌ها دیگر نباید در مرکزتان باشند. ممکن است یک انسان در مرکزتان باشد، شما به او معتاد شده باشید. ممکن است پول باشد، ممکن است مقام باشد، ممکن است دانشتان باشد،



ممکن است موی خوشگل‌تان باشد، ممکن است بدن خوشگل‌تان باشد، ممکن است جواهرات‌تان باشد، علمتان باشد.

این‌ها نمی‌توانند در مرکز شما باشند. مرکز شما باید عدم باشد، از جنس او باشد، یعنی از جنس خودت باشد. اگر خودت به‌عنوان عدم و هشیاری و خالص، برای همین می‌پرسد «ما صاف‌تریم»؟ می‌گوید مرکز ما الآن صاف‌تر است یا مرکز خدا که باید مرکز ما باشد؟ خُب جوابش واضح است مرکز من پر از همانیدگی‌ست.

پس مقاومت و قضاوت عبارت از این است که مقاومت می‌گوید، برای من اتفاق این لحظه که وضعیت همانیدگی‌هاست و حال من را تعیین می‌کند، شوخی نیست، جدی است، چون من از آن زندگی می‌خواهم. مقاومت یعنی من زندگی می‌خواهم از چیزی که ذهنم نشان می‌دهد.

پس چیزی که ذهنم نشان می‌دهد جدی است، شوخی نیست. برای همین من این قدر ناراحتم. اگر می‌دانستم آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد شوخی است و واقعاً درک می‌کردم این وضعیت شوخی است، به من که از جنس خداوند هستم ربطی ندارد. می‌خواهد هر جور بشود، بشود. من از آن جنس بشوم یعنی از جنس زندگی بشوم، این هم جای خودش را پیدا می‌کند. ولی نشدم.

قضاوت هم یعنی من طبق الگوهایی که همین الآن گفتیم، این الگوها نباید رسم وفا را تعیین کند، رسم وفا را تعیین می‌کند که خوب است یا بد است.

طبق الگوهای فکری شرطی‌شده من که با آن‌ها همانیده هستم، طبق آن باورها این وضعیت فعلی خوب است یا بد است؟ اگر خوب است خوشحال می‌شوم، اگر بد است ناراحت می‌شوم. آخر این شد زندگی؟! فکر نمی‌کنید این یک چیز بدی است؟ شما یک ذره توجه کنید، با خودتان بنشینید بگویید این مرکز من دائماً فرومی‌ریزد، این اشکال ندارد؟!

پس این چیزهایی که می‌گویند، خلیل گفت من آفلین را دوست ندارم و این گفته‌های مولانا و آیه‌های قرآن را ببینم این‌ها چه می‌گویند در مورد مرکز انسان. آیا این‌ها باید مرکز من باشند؟ آیا من باید از بقیه تقلید کنم، مرکز من را این‌طوری نگه دارم؟ مردم حرص می‌زنند، می‌خواهند، من هم باید از آن‌ها تقلید کنم؟ یا نه، من خودم به‌تنهایی می‌توانم روی خودم کار کنم و از دیگران تقلید نکنم که این راه را باید بروید شما. و این بیت الآن معنی می‌دهد.

ما شادتریم یا تو، ای جان؟

ما صاف‌تریم یا دل‌کان؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)

«ما شادتریم یا تو، ای جان؟»، یعنی من با این اوضاع که مرکز هم‌انیده هست، همه هم در حال تغییر هستند،

هر لحظه من در معرض تهدید احوال بد هستم، حال من بهتر است یا حال خداوند؟

این پرسیدن دارد؟! این‌که من این‌همه درد در مرکز دارم، این پاکیزه و صاف و ناب است یا دل‌خداوند؟ که

من باید باشم، که دل من هم باید باشد. خُب واضح است! و این بیت:

این خُمارِ غم، دلیل آن شده‌ست

که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

اصلاً شما بپرسید چرا حال ما خراب است؟ حال ما می‌دانید چرا خراب است؟ خمار است؟ خمار کسی است که

می‌کم رسیده. خمار است، خمیازه می‌کشد، حال ندارد. در حال عادی کسی که مثلاً پنج گilas شراب می‌خورد،

مست می‌کند، به او نیم گilas بدهند، به جایی‌اش نمی‌رسد، مخصوصاً اگر شراب‌خوار باشد.

ما هم باید پُر از زندگی، شرابِ نابِ زنده‌کننده بگیریم. حالا این‌همه همانندگی، این دید بد، این همه مقاومت،

بین ما و زندگی یک عایقِ بزرگی هست. هیچ‌چیزی نمی‌آید، یک نشتی می‌آید، در نتیجه ما خمار شدیم. حال

نداریم.

چرا؟ دارد می‌گوید، این خمار، خمارِ غم، اصلاً غم، خمار است دیگر، شما نگاه کنید یک حال‌گرفتنی‌ای همه

دارند، آقا حوصله ندارم، حال ندارم، نمی‌توانم تکان بخورم، چرا؟ برای این‌که یک چیزی که از دست دادید، از

آن مستی می‌گرفتید و آن چیز، چیز مادی بوده است.

این حالِ خراب ما برای این است که چیزهایی که از آن‌ها مستی می‌گرفتیم، آن‌ها رفته‌اند. توجه کنید بیت مهمی

است. می‌بینید که اگر از کسی یا از چیزی شراب می‌گیرید که شراب مصنوعی مسموم‌کننده است، گفت فکر

کردی غذا می‌خوری؟ نه زهر مار می‌خوری تو!

پنداری که تو غذای عالی می‌خوری؟ نه! «زهر مار و کاهش جان می‌خوری».



پس در این حالت [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] ما از مرکز همانیده شراب می‌گیریم و مرتب حالمان گرفته‌است، چرا؟ برای این‌ها مفقود می‌شوند.

همین دلیل بر این است که شما پیش خودتان یک خردورزی بکنید، بگویید که این‌ها که می‌روند، پس این‌ها نمی‌توانند مرکز ما باشند، چون هرچیز را آن‌جا بگذارم، تغییر می‌کند، حال من را خراب می‌کند. پس طرح زندگی این بوده که من متوجه بشوم که چیزهای آفل را در مرکز نگذارم.

خُب پس اگر این را فهمیدی، نگذار دیگر، هرچیزی که ذهنت نشان می‌دهد، آفل است. این‌ها را از مرکز بیرون کن. دیدی یک چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد دارد شما را به خودش می‌کشد، برای این‌که تو شرطی شدی یا علاقه داری برای این‌که همه کشیده می‌شوند، تو بگو من کشیده نمی‌شوم، چون این آفل است، بیاید، من باید عذاب بکشم این را از مرکز بیرون کنم، یا اگر رفت خمارش من را خواهد کُشت. درست است؟

اما این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] می‌دانید، ما می‌رسیم به آن‌جا که حالا که ما با من‌ذهنی حالمان خوب نیست، خمار داریم، پس بنابراین بیاییم این چیزها را از مرکزمان برانیم، یعنی عمل واهمانش انجام دهیم. واهمانش یعنی شناسایی همانیدگی و راندن آن از مرکز و یا اصلاً انداختن آن به‌طور کلی. درست است؟ که با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، خودش را به ما نشان می‌دهد.

همین‌که مرکز عدم بشود، فضاگشایی کنیم، که گفتیم مسئولیت کیفیت هشیاری خودمان را به‌عهده می‌گیریم، می‌بینیم که دوتا خاصیت صبر و شکر در ما خودش را نشان داد به ما. متوجه می‌شویم که ما یک حالت دیگری پیدا کردیم، قبلاً نمی‌دیدیم، الآن درست می‌بینیم و این خاصیت‌های عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت، این‌ها اصیل شدند، این‌ها با کیفیت شدند.

و متوجه می‌شویم که ما برای این چشم جدید که چشم واقعی زندگی است و یک حضور ناظر است و یک شناسنده است در ما که دوباره آمد به مرکز ما، باید شکر کنیم، قدرش را بدانیم.

و پس متوجه می‌شویم دوباره که صبر باید بکنیم، یعنی این حالت مرکز عدم را ولو این‌که درد دارد حفظ کنیم تا این تبدیل و تغییر صورت بگیرد. پس صبر را هم شناسایی می‌کنیم. این‌طوری نیست که مثل من‌ذهنی که عجله دارد، زود باش، زود باش، من می‌خواهم به حضور برسم، آن‌طوری نیست، می‌فهمی که مثلاً گل باز می‌شود این با امر «کن» باز می‌شود، یعنی زندگی به آن می‌گوید باز کن با سرعتی که زندگی دارد یواش‌یواش آن آهنگ طبیعی باز شدن گل، درمورد شما هم صادق است.



باید صبر کنید، بنابراین با ذهنتان هم عجله ندارید که فکر کنید این حالت من حضور نیست، یک حالتِ ذهنی دیگر تجسم کنید به نام حضور، تند باید این فاصله را باید پر کنید، هم‌چو چیزی نیست.

و متوجه می‌شوید که «پرهیز»، «پرهیز» عبارت از این است که شما مواظب هستید مرکزتان جسم نشود. این اسمش «پرهیز» است. اگر مرکزتان جسم نشود عدم باشد، شما می‌توانید از نعمت‌های این جهان با توازنی که آن مرکز عدم ایجاد می‌کند استفاده کنید.

«پرهیز» به معنی محرومیت نیست. بعضی جاها «پرهیز» عبارت از این است که یک چیزی را از مرکزت بیرون کنی که آن‌جا، جا خوش کرده، یعنی شما به آن معتاد شده‌ای، خُب این درد دارد.

به نظر می‌آید ما داریم محروم می‌کنیم خودمان را. محروم نمی‌کنیم، ما داریم چیزی را از مرکزمان بیرون می‌کنیم، شعرش دارد، خواهیم خواند، این ریاضت نامیده می‌شود، سختی کشیدن، برای این‌که من ذهنی ناراحت می‌شود. و همین‌طور مواظبت از این موضوع که چیز جدید نیاید به مرکز، خُب الآن ابیاتی راجع به پرهیز، صبر، شکر خواهیم خواند، امیدوارم که شما این‌ها را حفظ کنید و اولین بیت عبارت از این است:

چون نباشد قوتی، پرهیز به

در فرار لا یطاق آسان بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

لا یطاق: غیر قابل تحمل، سخت

می‌گوید که انسان قوت و توانایی این را ندارد که مرکزش را جسم کند، توجه می‌کنید؟ ما به‌عنوان انسان این توانایی را نداریم هم جسممان خراب می‌شود، هم فکرمان خراب می‌شود، هم حالمان خراب می‌شود، مرکزمان جسم باشد، برای مدت کوتاهی اشکالی ندارد، برای همین می‌گوید: «چون نباشد قوتی، پرهیز به».

اب و توان و این‌ها را نداریم ما مرکزمان جسم باشد. بنابراین فهمیدیم الآن که مرکزمان نمی‌تواند جسم باشد باید فرار کنیم از چیزی که طاقتش را نداریم، اسمش «فرار لا یطاق» است. خُب از این آسان بجه. نگذار صدبار کتک بخوری، سرت به سنگ بخورد، بعد برخیزی، گفت حالا فهمیدم.



تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشنود پندِ دل، آن گوشِ کرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

چقدر باید سر ما به دیوار بخورد تا گوشِ کر ما بشنود که مرکزِ انسان نمی‌تواند جسم باشد. انسان مریض می‌شود، دیوانه می‌شود، هوشش کم می‌شود، در فکرها گم می‌شود، در دردهایش گم می‌شود، هشیاری‌اش می‌آید پایین، دچار توهم می‌شود، چیزهایی می‌بیند که وجود ندارند، فکریایی می‌کند که اصلاً اصلیت ندارند.

شروع می‌کند به خواستنِ زندگی از همسرش، از این و آن که اصلاً امکان ندارد، بعد آن موقع خوش‌بختیِ زندگی را از چیزهای ذهنی می‌خواهد که امکان ندارد، این توهم است. چرا به وجود آمده‌است؟ برای این‌که بیش از حد ما اجسام را در مرکزمان نگه داشتیم. چرا نگه داشتیم؟

برای این‌که پدر و مادرمان نمی‌دانستند که انسان ضمن این‌که مرکزش را جسم می‌کند، همانیده می‌شود که فضای جسم را، دنیای اجسام را بشناسد باید در عین حال ارتعاش به عشق هم بکند که عشق یادش نرود، آلت یادش نرود که از جنسِ زندگی است. این را نکردند، چون ناظر جنسِ منظور را تعیین می‌کند، طبق فیزیکِ جدید، پس بنابراین مادر جنسِ بچهاش را به‌عنوان مجسمه و جسم تعیین کرده که تو مجسمه هستی، جسم هستی و مسابقه بده، خودت را مقایسه کن، تا آدم خودش را کاهش ندهد به جسم که نمی‌تواند خودش را با دیگران مقایسه کند. مقایسه کن، برتر بشو، بهتر بشو، به دروغ هم باشد باید خودت را بهتر نشان بدهی. پس در فرار از چیزی که طاقتش را نداریم آسان باید بجهیم. حالا شما از خودتان بپرسد «آسان می‌جهید؟» با چیزی که الان مرکزتان است، اذیت می‌کند، بلند شو، آسان، بدون دردِ بیشتر.

و همین‌طور این بیت که مربوط به «پرهیز» است، «پرهیز» محرومیت نیست، این بیت را می‌خوانم، از خودتان بپرسید آیا من «حفظ» دارم؟ «حفظ» یعنی نگهداریِ خود. «حفظ و تقوی» یعنی کسی جلو خودش را بگیرد، این توجهش را نگذارد برود.

اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار دور کن آلت، بینداز اختیار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

إتَّقُوا: تقوا پیشه کنید، پرهیز کنید.
زینهار: برحذر باش؛ کلمه تنبیه

درست است که ما گفتیم «اختیار»، یادتان است؟ الان گفتیم اختیار دارید این لحظه فضاگشایی کنید. اگر فضاگشایی کنید، واقعاً «اختیار» دارید، «حفظ» هم دارید، چون این فضای گشوده شده خودش را می‌تواند حفظ کند ولی من ذهنی که در اثر حرص همانندگی‌ها و جذب شدن آن‌ها به بیرون و خواستن زندگی از چیزها کار می‌کند، او «حفظ» ندارد.

اصلاً شما از خودتان بپرسید من «حفظ» دارم؟ می‌توانم خودم را نگه دارم؟ پس اختیار هم دارم. اگر «حفظ» ندارم، اختیار ندارم، بیایم شعر مولانا را بخوانم، حفظ کنم، بگویم فعلاً من خودم را می‌سپارم به این شعرها، ببینم این‌ها الگوی رفتاری من را چگونه تعیین می‌کنند؟ بلد نیستم، چون خودم را نمی‌توانم نگه دارم. شما خودتان تصمیم خودتان را بگیرید.

و سه بیت، همه باید حفظ باشند که هر روز بخوانند، که دست از سر دیگران بردارند، فقط روی خودشان کار کنند، سه بیت، یعنی همه این بیت‌ها را که تا حالا خوانده‌ام شما باید حفظ باشید، هر روز یک دور مرور کنید می‌بینید که راهتان را پیدا کرده‌اید، تا ما عادت کنیم به راه‌های خوبی که مولانا نشان می‌دهد، بزرگان نشان می‌دهند.

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه



می‌گویم من وقتی خالی می‌شوم روی دیگران کار کنم، من دیگر روی دیگران کار نمی‌کنم، فقط روی خودم کار می‌کنم. دیگران را «حَبْر و سَنَى»، «حَبْر» یعنی دانشمند، «سَنَى» بزرگوار، نه کسی را می‌خواهم دانشمند کنم نه بزرگ کنم، روی خودم کار کنم و همین‌طور این بیت:

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رَفُو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

من مردۀ خودم را، من‌ذهنی خودم را رها نمی‌کنم بروم من‌ذهنی دیگران را رَفُو کنم، من روی خودم کار می‌کنم، هر‌موقع دیدید این من‌ذهنی‌تان میل می‌کند کسی را نصیحت کند، بگوید چه کار کن، چه کار نکن، بگو من می‌خواهم روی خودم کار کنم، بهتر است مردۀ خودم را زنده کنم تا بخواهم مردۀ دیگران را درست کنم، و

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

ای چشم من، بیا، تا حالا برای دیگران نوحه‌گری کردی، گریه کردی، بعد از این بنشین به حال خودت گریه کن. آه بکش، نصیحت کن، دلت بسوزد به خودت، خودت را درست کن، یعنی شما به خودتان می‌گویید.

این سه بیت را حفظ کنید، هر روز بخوانید، دست از سرِ دیگران بردارید، دیگران را «حَبْر و سَنَى» نکنید، بگویید من روی خودم کار می‌کنم، درست است؟

و دیده‌اید که در این شکل «شکر» داشتیم، «صبر» داشتیم، «پرهیز» داشتیم، «واهمانش» داشتیم، «مرکزِ عدم» داشتیم، این‌ها را شما لازم دارید، صبر، شکر، پرهیز، مرکزِ عدم، عمل واهمانش، یعنی این لحظه اگر شما روی مردۀ خودتان دارید کار می‌کنید، شما این لحظه فضا را باز می‌کنید فضاگشایی در اطرافِ اتفاقِ این لحظه یک عذرخواهی از خداوند هم هست که من تا حالا به‌صورتِ من‌ذهنی بلند شده‌ام شریکِ تو شده‌ام. الآن ببخشید، عذر می‌خواهم دیگر، نمی‌کنم این کار را، برای همین فضاگشایی می‌کنم.



ما ابیاتی راجع به «شکر» و «صبر» خواهیم خواند و شما این‌ها را بخوانید، حفظ کنید و هر روز یادآوری کنید به خودتان، ببینید که اصلاً شکر می‌کنید شما؟ من از شما بپرسم شما چگونه شکر می‌کنید؟ می‌توانید توضیح بدهید؟ به خودتان می‌توانید توضیح بدهید که این کار، این کار من شکر است، مثلاً مولانا می‌گوید:

چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ سوی آن دانه نداری پیچ پیچ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۰)

پیچ پیچ: خَم در خَم و سخت پیچیده

اگر شما فضا را باز کردید یک لحظه رهیدی از این دانه‌ای که در مرکزتان هست، از این من‌ذهنی، شکرش چیست؟ این است که دوروبر این پیچ‌پیچ نخورید دیگر، یعنی «پرهیز»، «سوی آن دانه نداری پیچ پیچ»، شما این کار را می‌کنید؟

شما می‌دانستید شکر خداوند در این لحظه یک جنبه‌اش این است که دور این همانندگی نگرید دیگر؟ نمی‌دانستید؟ خوب الآن می‌دانید.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇



پس یکی از جنبه‌های شکر این است که اگر یک دفعه از این همانندگی رهیدیم، دیگر دور و بر همانندگی‌های دیگر نیچیم. و این بیت:

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور با سلیمان باش و دیوان را مشور (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲)

می‌بینید که در آن شکل که مرکز عدم است و شما در حال شکر و صبر هستید، دیگر با سلیمان باشید. سلیمان رمزِ خداست. و مرکز را عدم کنید، عدم نگه دارید و دیوهای همانندگی را مشور کنید، یعنی آن‌ها را نیاورید بالا، بگذارید که سلیمان یا خداوند کارش را روی شما انجام دهد.

اگر شما مرکز عدم را شناختید، تجربه کردید، دیگر نروید به ذهن و دیوهای همانندگی و درد را بشور کنید و با آن‌ها دست و پنجه نرم کنید شروع کنید به حرف زدن، حرف آن‌ها را زدن، نه! در این دُورها نیفتید، در این پیچاپیچ‌ها نیفتید و همیشه با سلیمان باشید. اتصالاتان را با مرکز عدم یعنی خداوند نگه دارید و دیوهای همانندگی یا دیوهای من‌ذهنی خودتان و دیگران را مشور کنید، تحریک نکنید. هیچ من‌ذهنی را تحریک نکنید. می‌افتید در پیچاپیچ.

بزرگ‌ترین هُنر ما این است که صبح برویم بیرون، هیچ من‌ذهنی را تحریک نکنیم، به واکنش و اندازیم، یواشکی از پهلویشان رد شویم، همیشه با سلیمان باشیم، یادمان باشد. لحظه‌به‌لحظه مسئولیت هشیاری‌مان را به عهده می‌گیریم و با خداوند هستیم.

و چند بیت راجع به رضا، و شکر، و صبر برایتان می‌خوانم. عرض کردم انتظار این است که این ابیات را یادداشت کنید، شما این قدر بخوانید که حفظ بشوید.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم، از آن ابر بر سرت ببارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)



اگر اتفاق این لحظه شوخی است، پس بنابراین می‌دانید که شما باید در اطرافش فضا باز کنید، مرکز را عدم کنید، با سلیمان باشید، با مقاومت دیو من ذهنی خودتان را تحریک نکنید، بگذارید زندگی از ابر کرمش برای شما عنایت بکند.

می‌گوید اگر بر سر تو رحمت ببارم، اگر بخواهم به تو کمک کنم و تو هم بخواهی من به تو کمک کنم، فقط از آسمان رضا می‌توانم کمک کنم. یعنی تو باید این لحظه راضی باشی. عملاً اتفاق این لحظه، آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، شوخی باشد برای تو، جدی فضای گشوده شده باشد.

قفل زفتست و، گشاینده خدا دست در تسلیم زن و اندر رضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

این بیت‌ها را خوانده‌ایم ولی شما در طرحتان بگذارید، این را هر روز بخوانید. بگویید که این قفل من ذهنی بسیار پیچیده و بزرگ است، فقط خدا می‌تواند باز کند، من باید مرکز را عدم کنم یعنی لحظه به لحظه در تسلیم، مرکز عدم یعنی تسلیم، هر لحظه که فضا باز می‌کنی یعنی تسلیم و راضی، تسلیم و راضی باشم، همین.

تا شما بخواهید شکایت کنید، ناله کنید، این قفل پیچیده تر می‌شود. من ذهنی می‌گویم من باید ناله کنم، شکایت کنم تا خداوند رحمش به جوش بیاید. نه! این دید من ذهنی است. هر چقدر تسلیم تر و راضی تر، کمک خداوند بیشتر و این قفل آسان تر باز می‌شود.

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۶)

که بلای دوست تطهیر شماست علم او بالای تدبیر شماست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۷)

می‌گوید که اگر نمی‌توانی، مولانا می‌دانید پیشنهاد می‌کند که ما ریاضت هشیارانه بکشیم. یعنی شما همین که یک همانندگی دیدی، شروع کنی کار کردن روی آن و این را بیندازی، هل بدهی، برانی از مرکزت. این درد دارد.



این کار را نمی‌توانی بکنی می‌گوید، ریاضت هشیارانه نمی‌توانی بکشی؟ در این صورت رضا بده که اگر بی‌اختیار خداوند دردی به تو بدهد، یک دفعه می‌بینی که با یک کسی که معتاد بودی به او، در مرکزت بود، یعنی همانیده بودی، او دارد می‌رود، می‌گوید می‌روم. رضا بده، بی‌اختیار این درد آمد. یعنی بدون اختیار تو یک چیزی دارد می‌رود رضا بده. برای این‌که این فضای گشوده‌شده و رضا دادن به بلای او که ذهن بلا می‌داند پاک‌کننده است. تطهیر شماسست. و این را بدان حتماً علم او در فضای گشوده‌شده بالاتر از تدبیر من‌ذهنی شماسست.

و می‌دانید بلا معمولاً به وسیله ذهن تعیین می‌شود. و بیشتر اوقات همین بی‌مرادی است. یا یک چیزی را داریم از دست می‌دهیم که با آن همانیده هستیم یا یک چیزی را که می‌خواستیم به دست بیاوریم، نمی‌توانیم به دست بیاوریم. و این دو بیت را همیشه باید در خاطرمان باشد که:

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو آيِ خُوشِ سُرِشْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

انسان خردمند از بی‌مرادی‌اش از این که در این لحظه با چیزی همانیده بود، به آن نمی‌رسد و فضا را باز می‌کند تسلیم می‌شود، رضا می‌دهد، باخبر می‌شود از خداوند.

پس بنابراین بی‌مرادی و فضاگشایی اطراف آن و رضایت دادن به آن و تسلیم شدن راهنمای بهشت است، تو بیا این حدیث «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» را بشنو.

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ» چه می‌گوید؟ می‌گوید که بهشت در سختی‌ها پیچیده شده و جهنم در شهوات. بله همین است:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)



بهشت در چیزهای ناخوشایند، یعنی ذهن خوشش نمی‌آید و دوزخ در چیزهایی که من‌ذهنی خوشش می‌آید. توجه می‌کنید؟ خیلی آسان. و:

بیاموز از پیغمبر کیمیایی که هرچتِ حق دهد، می‌ده رضایی

همان لحظه در جنت گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۷۵)

هرچت: هر چه تو را
ابتلا: امتحان کردن، آزمودن

می‌گوید از پیغمبر یک کیمیا بیاموز، هرچیزی که در این لحظه خداوند به تو می‌دهد، تو فضا را باز کن راضی باش، فضا را باز کن. همان لحظه که در را، فضا را باز می‌کنی، راضی می‌شوی در بهشت باز می‌شود، چرا؟

برای این که راضی می‌شوی در یک ابتلا هم به معنی امتحان هست هم بلا، در یک چیزی که ذهنت می‌گوید غیرممکن است هم چون چیزی، بد است، نمی‌خواهم، من‌ذهنی‌ات می‌گوید نمی‌خواهم، شما می‌گویید من راضی‌ام. یک چند بار کشتی می‌گیرید، ولی او زورش به شما نمی‌رسد. برای این که زور شما زور این لحظه از خداوند است او یک چیز پوشالی است، از همانندگی می‌آید. توجه می‌کنید؟

پس هشیاری‌تان را می‌برید بالا، ناظر اتفاق این لحظه هستید، اتفاق این لحظه شوخی است، من‌ذهنی شما می‌گوید جدی است، شما نگاه می‌کنید، تصمیم می‌گیرد که نه! هرچقدر هم که من‌ذهنی می‌گوید بد است، این شوخی است. پس من راضیم. در این یک عقلی هست، خردی هست که من نمی‌دانم.

همیشه این بیت یادتان باشد، این که همین الآن خوانیدم. «علم او بالای تدبیر شماست» علم او، هرلحظه می‌گوییم علم خداوند در این فضای گشوده‌شده بالای تدبیر ماست. علم خداوند بالای تدبیر ماست. هی تندتند می‌گوییم یادمان نرود. بالای او تطهیر ماست. من راضی‌ام، من توکل دارم، من می‌دانم بی‌مرادی قلاووز بهشت است، من می‌دانم عاشقانی مثل مولانا از بی‌مرادی، به مراد نرسیدن، مرادهای ذهنی محرومیت آورده، آن‌ها اطراف محرومیت، ظاهراً محرومیت، فضا باز کردند.



هرچت درضمن یعنی هر چه تو را. ابتلا: امتحان کردن، آزمودن. ابتلا به معنی بلا هم هست، به بلا دچار شدن.

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

چون نخواهی، من کفیلیم مر تو را جنت المأوی و دیدار خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جنت المأوی: یکی از بهشت‌های هشتگانه

می‌گوید پیغمبر فرموده که شما از خداوند بهشت را می‌خواهید؟ در این صورت از کسی که ذهنت نشان می‌دهد، چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، نخواه! می‌بینید که این همه رنجش در اثر توقعات ما از همسرمان، از بچه‌مان از دوستان به وجود می‌آید.

می‌گوید که بهشت را می‌خواهی؟ بهشت این نیست که چیزها را جمع کنی، بگویی داری بهشت می‌سازم، با همه همانیده بشوی. بهشت این است که از کسی چیزی نخواهی. اگر نخواهی من ضامن. می‌گوید پیغمبر فرمود، من ضامن این هستم که تو را همین الآن به بهشت بفرستم، همین لحظه، نه بعد از مردن، هم خدا را ببینید، و واقعاً هم درست است.

وقتی ما چیزهای ذهنی را با من ذهنی‌مان نمی‌خواهیم، این خواهش، یا این خواستن‌ها فروکش می‌کند. بعد آن موقع از اتفاقات دیگر یواش‌یواش عادت می‌کنیم زندگی نخواهیم. پس اتفاقات شوخی می‌شوند، و ما می‌فهمیم که، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد در اطرافش فضا باز می‌کنیم، این فضای گشوده‌شده بهشت است و دیدار خدا.

حالا چند بیت از صبر می‌خوانیم:

صبر از ایمان بیابد سرکله حیث لاصبر فلا ایمان له

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۰)



گفت پیغمبر: خدایم ایمان نداد هر که را صبری نباشد در نهاد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۱)

سرکله: تاج سر، کلاه

«مَنْ لَا صَبْرَ لَهُ، لَا إِيمَانَ لَهُ.»

«هرکه را صبر نباشد، وی را ایمان نباشد.»

(حدیث)

پس می‌گوید صبر از ایمان تاج می‌گیرد. سرکله یعنی تاج سر، کلاه. پس بنابراین آن چیزی که حس ارزش می‌دهد به صبر، ایمان است می‌گوید.

صبر از ایمان بیابد سرکله حَيْثَ لَا صَبْرَ فَلَا إِيمَانَ لَهُ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۰)

یعنی هرکسی که صبر نداشته باشد، ایمان هم ندارد. و بیت بعدی می‌گوید پیغمبر فرمود که خدا به آن کسی که صبر نداده، ایمان هم نداده است.

گفت پیغمبر: خدایم ایمان نداد هر که را صبری نباشد در نهاد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۱)

کاملاً واضح است دیگر، شما متوجه می‌شوید. اگر فضا را باز نمی‌کنید صبر نمی‌کنید که خداوند با کُنْ فَكَانَ روی کارگاه خودش که دل شماست کار کند، شما انتظار نداشته باشید وضعتان بهبود پیدا کند و همین‌طور این حدیث:

«مَنْ لَا صَبْرَ لَهُ، لَا إِيمَانَ لَهُ.»

«هرکه را صبر نباشد، وی را ایمان نباشد.»

(حدیث)

حدیث معروفی است.

صبر کردن، جان تسبیحات توست

صبر کن، کانت تسبیح درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵)

هیچ تسبیحی ندارد آن درج

صبر کن، الصبر مفتاح الفرج

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۶)

درج: درجه

الصبر مفتاح الفرج: صبر کلید رستگاری است.

عرض می‌کنم این‌ها را شما می‌دانید، در طرحتان بگذارید. می‌گویند صبر کردن، صبر، جان و مرکز عبادات توست، صبر کن، این عبادت درستی است. هیچ عبادتی به اندازه صبر با ارزش نیست. هیچ عبادتی مقام صبر را ندارد، بنابراین صبر کن و صبر کلید رستگاری است.

می‌بینید که در من‌ذهنی ما صبر نداریم، سؤال می‌کنیم، جواب می‌خواهیم. توجه کنید سؤال کردن، جواب‌ذهنی گرفتن، صبر نکردن است. با دانستن‌های ذهنی نیست که شما به حضور می‌رسید، از من‌ذهنی خارج می‌شوید.

شما هرچه که می‌دانید، با ذهن می‌دانید. سؤالات ذهنی و پاسخ‌های ذهنی به شما کمک نمی‌کند. سؤال نکنید، فضا را باز کنید، صبر کنید، روی خودتان کار کنید، چندین تا راهنمایی تا حالا امروز کرده. سه‌تا بیت خواندم که با کسی کار نداشته باشید، این لحظه مسئولیت هشیاری‌تان را به‌عهده بگیرید، فضا را باز کنید، صبر کنید، داریم راجع به صبر صحبت می‌کنیم.

الصبر مفتاح الفرج: صبر کلید رستگاری است. درج هم یعنی به‌معنی درجه.

گفت لقمان: صبر هم نیکو دمی‌ست

که پناه و دافع هر جا غمی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۲)



صبر را با حق قرین کرد ای فلان آخرِ وَالْعَصْرِ را آگه بخوان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۳)

پس می‌گوید که لقمان فرموده یا گفته که صبر چیز خوبی است، یک قرین خوبی است. «نیکو دم» یعنی نیکو صحبت، نیکو هم‌نشینی است. پس صبر را باید هم‌نشین خودتان بکنید، که این هم پناه است و هم دفع‌کننده غم‌ها است.

و مولانا می‌گوید صبر را خداوند با خودش قرین کرده، یعنی می‌خواهی ببینی چجوری خداوند بیاید الان قرین شما بشود، شما هم‌نشین او بشوید، می‌دانید که اثر قرین هم چجوری است؟ قرین، روی قرین اثر می‌گذارد. دیگر از بس گفتیم دیگر رویمان نمی‌شود شعرهای قرین را بخوانیم.

ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. قرین جنس قرین را تعیین می‌کند. اگر من ذهنی اطراف شما بیاید، روی شما اثر می‌گذارد. اگر شما حضور دارید، وقتی راه می‌روید به هرکسی می‌رسید، اثر می‌گذارید. دل ما خاصیت می‌دزد از قرین، قرین بسیار مهم است.

می‌گوید بهترین قرین چه کسی است؟ خود زندگی، خداوند. می‌گوید که در قرآن خداوند صبر را با خودش قرین کرده، یعنی می‌گوید می‌خواهی با من قرین بشوی؟ همراه من باشی؟ من همیشه پیش تو باشم؟ صبر داشته باش و برای این می‌گوید «آخرِ وَالْعَصْرِ» را آگاهانه بخوان، درست بخوان. «آخرِ وَالْعَصْرِ» را به شما نشان می‌دهم، این است:

«وَالْعَصْرِ»

«سوگند به عصر.»

(قرآن کریم، سوره العصر (۱۰۳)، آیه ۱)

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ»

«که آدمی در زیانکاری است.»

(قرآن کریم، سوره العصر (۱۰۳)، آیه ۲)

«إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصُوا بِالْحَقِّ وَتَوَّصُوا بِالصَّبْرِ.»

«مگر آنها که ایمان آوردند و کارهای نیک کردند و یکدیگر را به حق و صبر سفارش کردند.»

(قرآن کریم، سوره العصر (۱۰۳)، آیه ۳)



اصلاً «وَالْعَصْرِ» می‌دانید سه‌تا آیه دارد. می‌گوید سوگند به این لحظه، سوگند به عصر، عصر یعنی این لحظه، یعنی توجه کن به این لحظه، زنده شو به این لحظه، این لحظه مهم است که کیفیتِ هشیاری‌ات را درست انتخاب کنی، که بدان آدمی در من‌ذهنی در زیان‌کاری است، این دومین آیه‌اش است.

پس هر انسانی دائماً ضرر می‌زند، هم به خودش و به دیگران. هرکسی مرکزش همانیده است به خودش و دیگران ضرر می‌زند، مگر انسان‌هایی که ایمان آورده‌اند، ایمان آورده‌اند یعنی فضاگشایی کرده‌اند، از فضای گشوده‌شده فکر و عمل می‌کنند و کارهای نیک کردند. کار نیک، کاری است که خردِ زندگی از فضای گشوده‌شده به فکر و عمل ما می‌ریزد. و جالب است که وقتی فضاگشایی می‌کنیم، ما یکدیگر را هم به خداوند و هم به صبر سفارش می‌کنیم.

و چقدر جالب است این می‌گوید همین آیه آخر را شما آگاهانه بخوانید و در همین جاست می‌بینید، آیا شما می‌توانید راه بروید مردم را به حق یعنی به خداوند و به صبر تلقین کنید، سفارش کنید؟ یعنی از پیش هرکسی رد می‌شوید او به یاد خداوند بیفتد و صبر.

خُب اگر این‌طوری است پس شما با حضور دارید می‌روید دیگر؟ اگر این‌طوری نمی‌روید در زیان‌کاری هستید، چون من‌ذهنی دارید. هر من‌ذهنی در زیان‌کاری است، برای همین هم اولش می‌گوید که به این لحظه و ارزش این لحظه توجه کن.

چجوری توجه می‌کنیم به این لحظه؟ با یادآوری به خودمان که مسئولیتِ کیفیتِ هشیاریِ این لحظه با خودمان است. پس اولین قدم را با فضاگشایی برمی‌داریم و می‌دانیم این لحظه، اولِ زندگی ما است. همیشه این لحظه ابتدایِ زندگی است و این قدمی که الان برمی‌داریم، اولین قدم و آخرین قدم است. همیشه این قدم هست، این را ما با سوگند به این لحظه درست برمی‌داریم.

می‌گوید به این لحظه توجه کن و همین‌طور نگاه کن که اگر توجه نکنی، در زمان باشی، ضرر خواهی زد به خودت و دیگران و این را دیگر ما می‌دانیم. همه در زیان‌کاری هستند غیر از آن‌هایی که عمل صالح می‌کنند و ایمان آورده‌اند تا ما روی او را نبینیم، ایمان نخواهیم آورد، بنابراین باورپرستی ایمان نیست.

صد هزاران کیمیا حق آفرید
کیمیایی همچو صبر آدم ندید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۴)



خداوند کیمیاهای زیادی آفریده که اینها روی آدم اثر می‌گذارند و تبدیل می‌کنند، ولی هیچ‌کدام از اینها مثل صبر نیستند، ارزش صبر را ندارند، یعنی فضاگشایی بکنی، درد هشیارانه بکشی، ناظر باشی، زیر نفوذ کُن فکان باشی تا شما را عوض کند.

هرگز نداند آسیا مقصود گردش‌های خود کاستون قوت ماست او، یا کسب و کار نانبا

آبیش گردان می‌کند، او نیز چرخ می‌زند
حق آب را بسته کند، او هم نمی‌جنبد ز جا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

نانبا: نانوا

ما مثل یک آسیابی هستیم که آبی از آن‌ور می‌آید، در اثر فضاگشایی آسیاب ما می‌چرخد، یعنی سیستم فکری و هیجانی و عمل ما در این جهان به‌کار می‌افتد، ما یک آسیاب هستیم.

در بیت دوم می‌گوید که اگر دیدی آب قطع شد، تکان نخور، اما آب که قطع می‌شود شروع می‌کنیم به کار، با من‌ذهنی‌مان، یعنی من‌ذهنی را به کار نینداز. من‌ذهنی درواقع یا درد ایجاد می‌کند یا مسئله ایجاد می‌کند یا مانع. پس وقتی فضا را باز می‌کنیم، آسیاب ما به‌کار می‌افتد ولی این آسیاب که ما باشیم درصورتی‌که فضا را باز کرده باشیم و مرکز عدم باشد واقعاً نمی‌دانیم برای چه می‌چرخد؟ آیا داریم به خداوند خدمت می‌کنیم به نانبا یا واقعاً داریم قوت خودمان را غذای خودمان را تهیه می‌کنیم؟ کاری هم نداریم، برای این‌که همه‌چیز سر جایش است.

اگر شما فضا را باز کردید، آب زندگی می‌آید، آب حیات می‌آید، خرد زندگی به فکر و عملتان می‌ریزد، دیگر نگران نیستید، ولی همین‌که منقبض شدید آب قطع شد باید بایستید. همین‌که خشمگین شدی، رنجیدی، ترسیدی، هیجانات منفی آمد، شما باید بایستی، بگویی دیگر آب قطع شد. آب قطع بشود، «حق آب را بسته کند، او هم نمی‌جنبد ز جا»، شما هم از جا نمی‌جنبید، تا آب دوباره با فضاگشایی شما جاری بشود.

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنب تا قلاووزت نجنبد، تو مَجنب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

هر که او بی سر بجنبد، دُم بُود جُنُبشش چون جُنُبش کژدم بُود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

طاق و طُرُنْب: شکوه و جلالِ ظاهری
قَلاوُوز: پیشاهنگ، راهنما

پس ما از این دو بیت یاد می‌گیریم اگر آب قطع شد، ما می‌شویم کژدم. شما می‌گویید من فضا را باز می‌کنم، او هست، من هم هستم. او نیست، من هستم، این می‌شود من‌ذهنی. او نیست، من هم نباید باشم، حواسم باید باشد، توجه می‌کنید؟ در این راه می‌گوید «طاق و طُرُنْب» یعنی جلال و شکوهِ ظاهری، من این‌طوری هستم، من می‌دانم، من بلند می‌شوم، نه! طاق و طُرُنْب یعنی شکوه و جلالِ ظاهری، قَلاوُوز یعنی پیشاهنگ.

در این راه سیر و سلوکِ معنوی و تبدیل شدن، یعنی در راهِ زندگی اصلاً، ما می‌آییم به این جهان، اوّل باید از من‌ذهنی تبدیل بشویم به حضور، یعنی این راه. بعد از تبدیل شدن دوباره در خدمتِ زندگی درمی‌آییم، از آن‌ور خرد و عشق را می‌آوریم به این جهان می‌ریزیم. همیشه در اختیارِ او هستیم. اصلاً همیشه در اختیارِ زندگی و خداوند هستیم، چیزی به نام من‌ذهنی نباید به ما زور بگوید و زندگی ما را اداره کند.

عرض کردم گفت آب قطع می‌شود، آسیابِ شما هم باید بایستد. آب کی قطع می‌شود؟ وقتی هیجان‌اتِ ذهنی به شما دست می‌دهد، وقتی مقاومت می‌کنید، مقاومت آب را کم می‌کند، اگر مقاومت زیاد کنیم آب قطع می‌شود، آبی که از آن‌ور می‌آید.

دیدید آب قطع شد، خشمگین شدید، رنجیدید، حسادت می‌کنید، ناراحت شدید، دردتان بالا آمد، بایستید. چون در این حالت شما هستید، خداوند نیست. گفتیم شما آن موقع هستید که او هم هست. وقتی او نیست، شما هم نباید باشید، اگر باشید می‌شوید من‌ذهنی.

طاق و طُرُنْب، جلال و شکوهِ ظاهری بدونِ خداوند قدغن است، ولی مردم همه خودشان را، ما این‌طوری هستیم، این کارها را انجام دادیم، این‌طوری می‌دانیم، همه‌چیز را می‌دانیم. من بهتر از شما می‌دانم، این‌ها همه طاق و طُرُنْب است. این‌ها را بگذار کنار، یک قلاووزی پیدا کن.



قلاووز اگر فضا را باز کنی خداوند است. تا او نجنبیده است، تو هم نجنب. قلاووز می‌تواند مولانا باشد. اگر بیت‌های مولانا را نخواندی و حفظ نداری نجنب، نجنب! مشورت کن.

هرکسی بدون سر زندگی، بدون حضور بجنبد یا بدون راهنمایی آدمی مثل مولانا بجنبد اگر نمی‌داند، سر نیست دُم است. جنبشش چه است؟ جنبشش مثل جنبش کژدم است، نیش می‌زند. و این چند بیت:

یوسف حسنی و، این عالم چو چاه

وین رَسَن صبرست بر امر اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۶)

صبرست، توجه کنید به صبر.

یوسفا، آمد رَسَن، در زن دو دست

از رَسَن غافل مشو، بیگه شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۷)

حمد لله، کین رَسَن آویختند

فضل و رحمت را بهم آمیختند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۸)

ما کی هستیم؟ ما یوسف زیبایی هستیم همه‌مان و این عالم چاه همانندگی‌ست. همه انسان‌ها یوسف هستند، در چاه همانندگی هستند. و رسن یعنی طنابی که می‌گیریم می‌آییم بالا چه است؟ صبر است می‌گوید، صبر است بر امر اله، بر امر خداوند. یعنی باید صبر کنی ببینی که امر خداوند، امر کن، باش، چجوری هست.

توجه می‌کنیم که فضا را باز می‌کنیم کن‌فکان به‌کار می‌افتد. و الآن می‌گوید که یوسفا، ای انسان، رسن آویزان است، طناب آویزان است، دو دست را محکم بگیر و این لحظه فضا را باز کن و از این فضاگشایی و صبر غافل مشو که این همین رسن است، برای این‌که دیر شده است. دیر شده است. اگر شما بیست سالتان است، هنوز در ذهن هستید دیر شده است، چه برسد به شصت‌سالگی. می‌گوید خدا را شکر این طناب را آویختند. اگر این طناب نبود ما از چاه همانندگی چجوری می‌توانستیم بالا بیاییم؟

و می‌گوید خداوند هم دانشش را که از کن‌فکان می‌آید و هم بخششش را با هم قاطی کرده است، دارد روی ما خرج می‌کند. فضل و رحمت را به هم آمیخته است. طناب را آویزان کرده، شما فضا را باز کنید مقاومت نکنید، عقل من‌ذهنی‌تان نگیرید که گفت عقل من‌ذهنی همان عقل کزدم است.

شما می‌بایستی که به خودتان نگاه کنید بگویید که من به‌عنوان یک کزدم درحالی‌که این طاق و طرنیم را، جلال و شکوه ظاهری‌ام را به رخ مردم می‌کشیدم که من قوی هستم، من پر قدرت هستم، چقدر ظلم کردم جفا کردم، چقدر برای این‌که دیده بشوم چه کارها کردم، این‌ها را من بشناسم.

آیا من می‌فهمم جنبش من تا حالا جنبش عقرب بوده، همه را نیش زده‌ام؟ یا نه! طاق و طرنب داشته‌ام، با سر خداوند از طریق فضاگشایی و مرکز عدم نجنبیده‌ام، با عقل من‌ذهنی‌ام و دردهایم جنبیده‌ام؟ می‌شود شما اعتراف کنید؟

درحالی‌که من یوسف زیبایی هستم یعنی نماد زیبایی خداوند هستم و در چاه همانیدگی عالم مانده‌ام، یعنی با چیزهای این‌جهانی همانیده شدم و خداوند دانش کن‌فکان و قضا و رحمتش را، لطفش را قاطی کرده و این طناب را انداخته است، اگر در این لحظه مسئولیت هشیاری‌ام را گردن دیگران نیندازم، فضا را باز کنم، این طناب را بگیرم خداوند ما را می‌کشانند می‌آورد بالا رها می‌کند. و درجه‌به‌درجه که صبر می‌کنم و آزاد می‌شوم. قرار شد که دور همانیدگی، دیگر نیچم.

همین‌طور این سه بیت:

شکر گویم دوست را در خیر و شر

زآنکه هست اندر قضا از بد بتر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۷)

چونکه قسام اوست، کفر آمد گله

صبر باید، صبر مفتاح‌الصَّله

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۸)

غیر حق جمله عدواند، اوست دوست

با عدو از دوست شکوت کی نکوست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۹)



قسّام: قسمت‌کننده.
مِفْتاحُ الصِّلَه: کلید بخشایش‌ها
صِلَه: پاداش؛ انعام؛ جایزه
شَكْوَت: شکایت کردن، گله کردن

واضح است. در خیر و شر یعنی چیزی را که ذهن بد یا خوب نشان می‌دهد من شکر می‌گوییم، به حرف ذهنم گوش نمی‌دهم، برای این‌که می‌دانم اگر به حرف ذهن گوش بدهم دچار قضا می‌شوم و در قضا از بد، بدتر هم وجود دارد.

یعنی اگر ما حالت فعلی خودمان را درک نکنیم نباید فکر کنیم که این بدترین حالتی است که من می‌افتم دیگر، بدتر از این هم وجود دارد اگر مقاومت کنی.

و اگر نفهمی که تقسیم‌کننده اوست، پس شما فضا را باز کن بگذار او تقسیم کند. و گله کفر است، درحالی‌که ما همیشه گله می‌کنیم چرا این را ندادی به من، چرا آن را ندادی. شما می‌توانید یاد بگیرید گله نکنید شکایت نکنید؟ هیچ چیزی مثل گله و شکایت، ما را عقب نمی‌اندازد.

«صبر باید». شما صبر کنید، صبر است که کلید پاداش است. صبر سبب خواهد شد که ما پاداشمان را بگیریم. و این را هم می‌دانیم که غیر از خداوند که مرکز عدم است و فضای گشوده شده است، هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد دشمن ماست، دوست ما نیست. و ما نباید با دشمنمان از دوستان شکایت کنیم. دیگر متوجه شدیم.

پس

قسّام: قسمت‌کننده. مِفْتاحُ الصِّلَه یعنی کلید بخشایش‌ها. صِلَه: پاداش؛ انعام. و شَكْوَت: شکایت کردن، گله کردن.

تا دهد دوغم، نخواهم آنگبین
ز آنکه هر نعمت غمی دارد قرین
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۶۰)

پس دیگر پس از این صحبت، الآن ذهنت می‌گوید که خداوند الآن دارد به من دوغ می‌دهد، چرا عسل نمی‌دهد؟ آنگبین یعنی عسل. ذهنت هر چه می‌گوید به آن گوش نده. گفت آن چیزی که ذهن می‌گوید، من ذهنی می‌گوید یا نشان می‌دهد، این دشمن است. فضای گشوده شده دوست است.



اگر ذهنت می‌گوید خداوند به تو دوغ می‌دهد، چرا ایستادی شکایت نمی‌کنی، بگوئید من نمی‌کنم تو برو دنبال کارت، به حرف تو نمی‌توانم گوش بدهم. برای این‌که هر نعمتی که ذهن نعمت می‌داند که با آن همانیده است که نعمت است، حتماً غمی دارد.

نمی‌شود ما با چیزی همانیده بشویم غم نداشته باشد. هرچیزی را که ذهن نشان می‌دهد نعمت است و ما می‌گذاریم مرکزمان با آن همانیده می‌شویم، حتماً درد خواهد داشت، این را بدانیم. پس بنابراین بهتر است که تا آن‌جا که مقدور است کم‌تر چیزها یا آدم‌ها را به مرکزمان بگذاریم یا اصلاً نگذاریم.

از حالا به بعد، شما می‌دانید، اگر شخصی یا چیزی آمد مرکز شما، شما درد را تجربه خواهید کرد، نمی‌توانید از زیرش دربروید، توجه کنید، بیت می‌گوید.

گرت نبود شبی نوبت، مبر گندم ازین طاحون که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۲)

طاحون: آسیا

دوباره مربوط به صبر است. می‌گوید اگر امشب نوبت نرسید، گندم را از این آسیاب نبر، ممکن است به آسیابی می‌بری که جویش جاری نیست، و ما این کار را می‌کنیم.

شما به مولانا گوش می‌کنید، خواهش می‌کنم گوش کنید به مولانا ببینید که می‌گوید چجوری کار کنید. شما نمی‌توانید به مولانا گوش کنید، بعد مطابق روش‌های من ذهنی‌تان کار کنید، این نمی‌شود. شما موفق نمی‌شوید، می‌گویید مولانا کار نمی‌کند.

من خدمت شما عرض می‌کنم پیشنهاد می‌کنم این ابیات را تکرار کنید. ذهن شما می‌گوید که مگر ما نفهم هستیم، این‌ها را یک دور خواندیم بس است. این روش شماست، کار نمی‌کند. می‌خواهید این‌طوری کار کنید؟ بکنید، ولی کار نمی‌کند.

من عرض می‌کنم خدمت شما برنامه را تا آخر سر گوش بدهید. شما جسته و گریخته یک ذره از این‌جا یک ذره از آن‌جا یک ذره از این‌جا گوش می‌کنید، این برنامه را آن‌طوری گوش می‌کنید، برنامه بعدی را اصلاً گوش



نمی‌کنید، این‌ها طرح‌هایی است که پشت‌سرهم می‌آید. بعد می‌گویید کار نمی‌کند. نه! شما با روش‌های نفسِ خودت کار می‌کنی، الگوهای خودت را به‌کار می‌بری.

نمی‌شود شما مولانا بخوانی، مطابق من ذهنی خودت کار کنی. من عرض می‌کنم خدمت شما قانون جبران مادی را حتماً انجام بدهید تا بتوانی متعهد بشوی. شما فکر می‌کنید نه، من زرنگم، چه فرقی می‌کند هزار نفر گوش می‌کنند من هم یکی، من گوش بدهم ندهم چه فرقی دارد. می‌گویم خودت را به‌حساب نمی‌آوری، می‌گوید خیلی خوب نیاورم. خوب نیاورید.

هزار جور تغییرِ روش در این بیت‌ها هست که شما باید تغییر بدهید. هر بیتی یک ذره تغییر است. شما اگر آن تغییر را ندهی، اعمال نکنی به خودت و آن الگوهای قبلی‌ات را به‌کار ببری، کار نخواهد کرد. بعد هم خواهی گفت که من گوش کردم مولانا کار نمی‌کند، کمک نکرد.

نه، من به شما عرض بکنم که در طول بیست و چند سالی، بیست و یکی‌دو سالی که خدمتتان بوده‌ام، روی خیلی‌ها کار کرده، خیلی‌ها تغییر کرده‌اند. اولین شرطش این بود گفتند آقا من اگر می‌دانستم، زندگی‌ام را درست کرده بودم، پس نمی‌دانم، بگذار خودم را بسپارم به دست مولانا، به دست این ابیات، بگذار به حرف شهبازی که پیشنهاد می‌کند من این ابیات را حفظ کنم تکرار کنم، تکرار کنم، نگویم این بیت را دیدم شما بیت دیگر ندارید که تازه باشد من ندیده باشم. آن را بگویید شما.

یک‌دفعه یکی می‌گوید شما این غزل را پنج سال پیش خوانده بودید، دوباره خواندید. نظر شماست، درواقع نظر من ذهنی شماست، وگرنه می‌دانستید که این ابیات الآن می‌خوانید نیم ساعت هم بعد هم که می‌خوانید می‌بینید که یک معنی دیگری می‌دهد، یک چیز دیگری را درآورد، یک چیز دیگر فهمیدی تو. شما پنجاه بار می‌خوانید، پنجاه و یکمین بار می‌بینید که این‌جا یک چیزی بوده من ندیدم، چرا؟ ذهن هی می‌پوشاند، هی می‌پوشاند، حواستان را پرت می‌کند. وقتی زیاد می‌خوانی، این‌ها زنده می‌شوند. و شما این ابیات را حفظ کنید یا زیاد بخوانید که پول من زیاد نمی‌شود که یا یک چیزی در من زیادتر نمی‌شود که به نفع من باشد.

ولی وقتی بالاخره هرچه هم که من کُودن باشم، درعرض بیست‌ودو سال از شما و تجربه شما چیزی یاد گرفتم. آن‌هایی که تکرار کردند ابیات مهم را، آن‌ها بردند. آن‌ها تغییر کردند. آن‌هایی که قانون جبران را انجام دادند، تغییر کردند، بُردند.



آنهایی که زرنگی کردند، یکی از این الگوهایی که ما از دست نمی‌دهیم و بسیار بسیار مضر است، زرنگی است که معمولاً می‌گوییم اسمش زرنگی، خیلی چیز خوبی است.

زرنگی اصلاً چیز خوبی نیست. الآن اگر با پیشرفت این ارتباطات، قدیم مثلاً یک کسی دروغ می‌گفت یا زرنگ بود، کسی نمی‌فهمید. الآن یک کسی که در معرض دید هم هست، اگر دروغ بگوید، بخواهد خیانت کند یا یک کار بدی بکند، همه می‌فهمند. یک نفر این‌ور دنیا بفهمد، همه می‌فهمند. چرا؟ برای این‌که تکنولوژی و قضا در جهتی می‌رود که ما این کارها را نکنیم دیگر.

عدم را بگذاریم، کسی که عدم را در مرکزش بگذارد، دروغ نمی‌گوید که دیگر. خیانت نمی‌کند. ضرر نمی‌زند. امر «کن» را رعایت می‌کند که می‌گوید باش.

ما یک چیزی داریم به نام ذوقِ امر، امروز هم اتفاقاً بی‌تیش را داریم. ذوقِ امر، ذوقِ امر یعنی ذوق داشته باشی، فضا را باز کنی ببینی زندگی، خداوند چه می‌گوید، آن را عمل کنی، به این ذوق داشته باشی.

چند هنگامه نهی بر راهِ عام؟ گامِ خستی، بر نیامد هیچ کام (مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۳۲۰۵)

خستن: آزردن، زخمی کردن

واضح است، چقدر ما هیاو راه انداخته‌ایم، صحنه‌سازی کرده‌ایم در راهِ مردمِ عادی، و هم پاهای خودمان زخمی شد، هم دیگران، اما هیچ آرزویی برنیامد. همین حرف‌هایی که داشتم می‌زدم دیگر.

زین کمین بی صبر و حزمی، کس نجست حزم را خود، صبر آمد پا و دست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳)

پا و دست: کنایه از وسیله و ابزار



از این پنهان‌گاه، یعنی از این من‌ذهنی هیچ‌کس بدون صبر و تأمل، یعنی دوراندیشی که یک‌جور نگاه کردن با زندگیست، یا اگر هنوز من‌ذهنی دارید، حزم، عمل‌کردن، فکر کردن برحسب ابیات مولاناست یا بزرگان است. این حزم است.

می‌گوید از این کمین‌گاه، از این من‌ذهنی، کسی بی‌صبر و حزم نجسته‌است. خود حزم که این قدر مهم است، اگر راه را پیدا کنیم، اگر ابیات مولانا را می‌خوانیم دیگر حزم داریم، می‌گوییم آقا بلد نیستیم این‌ها را می‌خوانم، این حزم است، ولی باید صبر هم بکنیم. می‌گوید دست‌وپای حزم، صبر است. نمی‌شود حزم داشته باشی، شعر مولانا را بخوانی، بگویی آقا این‌ها را که می‌خوانیم چرا تغییر نکردم؟ نه.

این دو ره آمد در روش، یا صبر یا شکر نعم بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

پس دو راه است می‌گوید، روش کار خداوند یا ما در این جهان، دو راه است، یکی صبر است، یکی شکر. یا صبر می‌کنیم یا شکر، یا هر دو با هم. می‌گوید بدون فضاگشایی و نور روی تو، یعنی خداوند، این دو راه را نمی‌توانیم ببینیم. پس شما باید فضاگشایی کنید، مرکز را عدم کنید، فضاگشایی را بلد هستید تا صبر و شکر را با نور خداوند ببینید.

من‌ذهنی صبر و شکر نمی‌شناسد. و اگر صبر و شکر را نمی‌شناسید، الان خواهیم دید که چه گرفتاری‌هایی پیش می‌آید.

شکر نعمت، خوشتر از نعمت بود شکر باره کی سوی نعمت رود؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۵)

شکر، جان نعمت و، نعمت چو پوست زانکه شکر آرد تو را تا کوی دوست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۶)

شکر باره: کسی که بسیار شکر می‌کند و عاشق شکر است.



می‌گوید شکر که مربوط به ساختار است، بهتر از محتواست که نعمت است. ما این محتوا را نمی‌بینیم، فقط شکر می‌کنیم و ما باید شکر باره، شکر باره یعنی حرفه‌اش شکر است. شکر باره به خاطر نعمت شکر نمی‌کند، برای این که از جنس خداوند دارد می‌شود، چشمِ عدمش دارد باز می‌شود.

ما باید شکر باره بشویم. نباید بگوییم حالا که این را دادی به ما، من شکر می‌کنم. دیدنِ نعمت‌های خداوند و شکر کردن بر آنها یا به خاطر آنها یک چیز ذهنی است. برای همین می‌گوید، «شکر، جانِ نعمت و، نعمتِ چو پوست». «چو پوست» یعنی ذهن نشان می‌دهد. ما نعمت را با ذهن می‌بینیم.

برای نعمت، شکر خوب است ولی به عنوان دست‌گرمی به اصطلاح. یعنی یک کسی که شکر باره نباشد، به خاطر دیدنِ عدم شکر نکند، به خاطر این که ما داریم از جنس او می‌شویم شکر نکند، که این هیچ یادش نباشد، به خاطر نعمت هم شکر نکند، وای به حالش.

و ما در من‌ذهنی کار را به آنجا می‌رسانیم که، مثل اهل صبا، که گفتیم آقا ما از نعمت هم خسته شدیم. آن موقع دیگر کارمان زار است. حتماً آن چیزی را که داریم از دست خواهیم داد. شکر بدون توجه به نعمت ما را به خدا می‌رساند به کوی دوست می‌رساند و در آنجا نگه می‌دارد.

داریم راجع به شکر و صبر و رضا صحبت می‌کنیم. شکر باره کسی که بسیار شکر می‌کند و عاشق شکر است.

**پس ریاضت را به جان شو مشتری
چون سپردی تن به خدمت، جان بری**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

**ور ریاضت آیدت بی‌اختیار
سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۷)

**چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن
تو نکردی، او کشیدت ز امر کن**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۸)



توجه می‌کنید؟ می‌گویند که ما الآن فهمیده‌ایم دیگر با این همه صحبت، حتی با صحبت‌های امروز، که باید همانندگی‌ها را از مرکزمان برانیم. این کار سخت است و درد هشیارانه می‌خواهد، صبر می‌خواهد، درعین حال شکر می‌خواهد، رضا می‌خواهد.

می‌گویند که ریاضت را تو خودت با اختیار خودت مشتری شو! با اختیار خودت و انتخاب خودت، جانِ ذهنی‌ات را بده برود. همانندگی‌ها را بده برود تا جان سالم به‌در ببری.

«چون سپردی تن به خدمت، جان ببری»، خدمت هم این است که شما فضا را باز کنی، بگذاری «قضا و کُن فکان» روی دردهایت و همانندگی‌هایت کار کند، تو جانت را از این درگیری ببری، که گفت تو مثل باز هستی، پاهایت بسته شده است به یک کُنده. با دست خودت، با انتخاب خودت فضا را باز کن، روی همانندگی‌هایت کار کن.

حالا، می‌گویند که اگر این کار را نکردی، سخت است، بی‌اختیار آمد، یک دفعه متوجه می‌شویم که یک چیزی را داریم از دست می‌دهیم که خیلی دوستش داریم، این بی‌اختیار است دیگر، «ور ریاضت آیدت بی‌اختیار»، سر بِنه! سر نکش! شکرانه ده! خدا را شکر کن! و یک چیزی هم بده! ای کامیار، ای انسانِ موفق، ای انسانِ پیروز.

وقتی که این ریاضت را و سختی درد هشیارانه را خداوند به تو داد، شکر کن! «چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن» تو نکردی، ما نکردیم دیگر، قرار بود ما بکنیم، تشخیص بدهیم. همه ما می‌توانیم تشخیص بدهیم همانندگی‌های ما چه هستند، یکی یکی بیندازیم دور. و بدانیم هرکدام از این‌ها مایه غصه هست. همانندگی پرستی با عشق یا خداپرستی فرق دارد. عشق به یک انسانِ دیگر، که درواقع جنسیتِ خداوندی ما بر جنسیتِ خداوندی تو عشق می‌ورزد، و این‌ها با هم دیگر ارتباط برقرار می‌کنند، با ارتباطِ دو تا من‌ذهنی فرق دارد.

می‌گویند تو نکردی، یعنی این ریاضتِ تو یا سختی کشیدن تو و دردِ هشیارانه تو که الآن یک چیزی رفت، یک کسی فوت کرد، یک کسی رفت، یک چیزی را از دست گرفتند، یک مقامی داشتی، امروز رفتی اداره، گفتند آقا دیگر نیستی، بفرمایید بروید، چکار باید بکنی؟ تو نکردی، حق داد به تو.

«چون حقت داد آن ریاضت» که با آن همانیده بودی، داریم راجع به این چیزهایی می‌گوییم با آن‌ها همانیده هستیم، نه شما یک مقامی داری، با آن هم همانیده نیستی. البته خیلی‌ها همانیده هستند، می‌گویند آقا ما همانیده نیستیم. یعنی بعضی از ما تمام خاصیت‌های همانندگی و دردهای آن را می‌کشیم و تجربه می‌کنیم، به‌معرض نمایش می‌گذاریم، می‌گوییم آقا ما همانیده نیستیم. چه کسی گفته ما همانیده هستیم؟ یعنی چه؟



«چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن»، تو نکردی به اختیار خودت، «او کشیدت زامر گن»، یعنی «قضا و کُن فکان» الهی تو را به این جا کشید. حالا کشیده، شکر کن! نگو آقا چرا این طوری شد؟ ناله نکن! شکایت نکن! توجه کنید من ذهنی شروع می‌کند به شکایت، ناله، بی‌وفایی، ناسزاگویی، این کار را نکن! شکر کن! خُب این را خواندیم. و این بود:

یا بُودِ کز عکسِ آن جُوهای خمر مستِ گردم، بو بَرَم از ذوقِ امر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۹)

آیا می‌شود که از انعکاس این آب حیاتی که از من می‌گذرد در اثر فضاگشایی مَسْت بشوم و یک بویی بَرَم از ذوقِ امرِ الهی. این که واقعاً در این لحظه من امرِ او را اطاعت می‌کنم، این ذوقش را دَرک کنم. می‌بینید که می‌گوید، ذوقِ امر. ذوقِ امر، باز هم ذوقِ امرِ «کُن» است.

امر یعنی امرِ خداوند. شما فضا را باز می‌کنی، من ذهنی را بی‌کار می‌کنی، بعد متوجه می‌شوی که استفاده از آفریدگاری و صُنْعِ خداوند یعنی او حرف بزند، او عَمَل کند، خِرَد زندگی بیاید روی کار، نه عقل تو، این چقدر ذوق دارد.

همین را می‌گوید، «مست گردم، بو بَرَم از ذوقِ امر». خُب شما مَسْت شدید؟ و از ذوقِ امر بو بُردید؟ بو بَرَم یعنی این خیلی چیز ظریفی است. زُمخت نیست که ببینی با چِشمت.

هر لحظه با شادی زندگی، با فضاگشایی، با رضا، بدون استفاده از تقلید که از دیگران باید تقلید کنیم، بدون این که جمع تعیین کند فکر و عمل شما را، بدون این که الگوهای شرطی‌شدگی تعیین کند که چکار کنی و چه فکری بکنی، با ذوق از امر اطاعت کنیم، بله.

«هر کسی کو از حسد بینی کُند»

این را اگر «کُند» بخوانیم، می‌شود آن موقع «بینی کُند» یعنی مغرور بشود، با من ذهنی بیاید بالا، طاق و طُرَب نشان بدهد. «کُند» بخوانیم یعنی بینی‌اش را بکُند، دیگر حس بویایی نداشته باشد. این جا منظور بویایی عشق است، همین بویی که این جا بود، می‌گوید «بو بَرَد از ذوقِ امر» یعنی حس کند واقعاً ذوقِ امر را.

هر کسی کو از حسد بینی کند
خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۹)

بینی آن باشد که او، بویی برد
بوی، او را جانب‌کویی برد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴۰)

هر که بویش نیست، بی‌بینی بُود
بوی، آن بویی است کآن دینی بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴۱)

پس می‌بینید که هر انسانی که حسد داشته باشد، حسد هم می‌داند از من‌ذهنی می‌آید، انسان خودش را کاهش می‌دهد به جسم، هشیاری جسمی دارد، خودش را مقایسه می‌کند. مقایسه من‌ذهنی با من‌ذهنی سبب حسد می‌شود و حسد در دل انسان هست.

می‌گوید هر کسی که از حسد بینی‌اش را بکند، یعنی حس بویایی عشق را و خداوند را از دست بدهد، نتواند خداوند را بو کند، در این صورت خودش را بی‌گوش و بی‌بینی می‌کند. نه می‌شنود، نه بوی عشق را می‌فهمد.

و خودش تعریف می‌کند، می‌گوید بینی آن است که او بویی ببرد، پس بینی درونی ما، فضای گشوده‌شده آن هست که بوی عشق را ببرد، ذوق امر را ببرد، و این بو او را جانب‌کوی خداوند ببرد. هر کسی که بو نداشته باشد، بو را نفهمد، در این صورت بینی ندارد، یعنی بینی عدم ندارد.

بوی، بویی‌ست که دینی بُود. دینی در این‌جا دوباره از یکی شدن ما با خداوند خیر می‌دهد، عشق خیر می‌دهد. «ای دیدن تو دین من». دیدن خداوند نه با چشم معمولی، با وحدت، با مرکز عدم. «آن بویی است کآن دینی بُود» یعنی از خداوند می‌آید.

منظور از «دینی بُود» این نیست که حتماً باورهای مذهبی را بپرستیم، یا مراسم مذهبی را بپرستیم، این نیست. «بوی، آن بویی است کآن دینی بُود» یعنی بوی خداوند را بشنود.



چونکه بویی بُرد و شُکرِ آن نکرد
کفرِ نعمت آمد و بینی‌اش خورد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴۲)

شُکر کن مر شاکران را بنده باش
پیش ایشان مُرده شو، پاینده باش
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴۳)

چون وزیر، از رهزنی مایه مساز
خلق را تو بر میاور از نماز
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴۴)

می‌گوید وقتی یک انسانی بو ببرد و شکر آن را نکند دارد کفر می‌کند، کفر نعمت می‌کند، کفران نعمت می‌کند، در این صورت بینی عدمش خورده می‌شود. «کفر نعمت آمد و بینی‌اش خورد».

و آیا ما می‌توانیم کفران نعمت نکنیم؟ شکر داشته باشیم؟ اگر حواسمان باشد بله، ولی در من‌ذهنی متأسفانه ما قدرناشناسیم.

آیا شما فضاگشایی کرده‌اید؟ تا حالا بوی عشق را شنیده‌اید؟ واقعاً شاکر هستید؟ قدرش را می‌دانید؟ حاضرید پولتان را خرج کنید، بیش‌تر پیشرفت کنید؟ حاضرید قانون جبران را انجام دهید؟ وقتتان را بگذارید؟ حاضرید خدمت کنید؟

«چونکه بویی بُرد و شُکرِ آن نکرد»، هر کسی بوی عشق را ببرد و بفهمد، فضا باز بشود، یک بار به وحدت برسد، ولی قدر آن را نداند کفران نعمت می‌کند و بینی‌اش را آن کفران می‌خورد.

الآن می‌گوید که شکر کن و بنده شاکران باش. شاکران انسان‌هایی مانند مولانا هستند که دارند به ما شکر یاد می‌دهند. برو پیش ایشان، مرده شو، یعنی من‌ذهنی‌ات را پیش آن‌ها بکش. بنابراین تبدیل به زندگی پاینده و جاودانه بشو.

پس این قدر مهم است که ما شکر را یاد بگیریم، شکر را از شاکران یاد می‌گیریم. یکی‌اش همین مولاناست، شما اگر مولانا را درست بخوانید، شکر را یاد می‌گیرید، کفران نعمت نمی‌کنید.



و به‌طور جامع اگر بخواهیم صحبت کنیم، ما یاد می‌گیریم که حتی قدر نعمت‌ها را هم بدانیم، قدر نعمت فراوانی، فراوانی نعمت، امنیت، مدیر خوب، فامیل خوب، همسر خوب، بچه خوب، جوانی، سلامتی، دوران زندگی.

انسان‌ها یک بار از مرز سی‌سالگی می‌گذرند، یک بار بچه‌های کوچک دارند احتمالاً، قدر آن موقع زندگی را بدانند، یک بار آدم جوان می‌شود، اگر واقعاً شاکر باشد قدر لحظاتی را می‌فهمد. اگر شاکر نباشد همین‌طوری پشت سرهم لحظات می‌گذرد، هیچ نمی‌فهمد، یک‌دفعه می‌بیند که پیر شده، دارد می‌میرد.

«چون وزیر، از رهنی مایه مساز». آن‌جا داستان یک وزیر است که از زدن راه مردم، منحرف کردن مردم، مایه زندگی می‌سازد. آیا ما به‌عنوان من‌ذهنی رهنی می‌کنیم؟ اگر پیش مردم می‌رویم، آن‌ها را عصبانی می‌کنیم، به واکنش وامی‌داریم، من‌ذهنی آن‌ها را بالا می‌آوریم، پس رهن هستیم.

و دارد توصیه می‌کند که خلق را از نماز بیرون نیاور. نماز یعنی حضور، نماز یعنی عبادت. آیا به‌صورت قرین مردم را از نماز بیرون می‌آوریم ما؟ علی‌الاصول حالت عادی ما قرین شدن با خداوند است، یکتا شدن است. می‌بینید که ما در جهان مرتب همدیگر را از نماز بیرون می‌آوریم. ما همدیگر را به دعوا و بحث و جدل و رنجش و این‌ها می‌کشیم. راه معنوی مردم را می‌زنیم، برای این‌که شکر وجود خودمان را نمی‌کنیم، شکر وجود آن‌ها را هم نمی‌کنیم.

شما نگاه کنید اگر ما همه‌مان از جنس حضور بودیم، این زمین بهشت بود. نه ما ستیزه داشتیم، نه جنگ می‌کردیم، نه قحطی می‌شد، نه این‌همه بلا سرمان می‌آمد. شاکر نیستیم.

آیا قدر زمین را می‌دانیم؟ قدر هوای سالم را می‌دانیم؟ قدر آب را می‌دانیم؟ قدر پاکی را می‌دانیم؟ یا در اثر ناپاکی درونمان که انعکاس پیدا می‌کند در بیرون، همه چیز را ناپاک می‌کنیم؟

ناصر دین گشته آن کافر وزیر کرده او از مکر در لوزینه، سیر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۴۵)

لوزینه: نوعی باقلواست که با مغز گردو می‌پزند. و تعبیر «سیر در لوزینه کردن» کنایه از باطل را به حق درآمیختن و زشتی را جامه زیبا پوشاندن است.



می‌گوید آن وزیر کافر، وزیر کافر هر من‌ذهنی است، ناصح دین است، فقط نصیحت دین می‌کند، آن هم براساس باورپرستی و مکان‌پرستی و مراسم‌پرستی است.

«ناصرح دین گشته آن کافر وزیر» و در لوزینه، لوزینه یعنی باقلوا مثلاً حالا فرض کن باقلوا. در لوزینه سیر نمی‌گذارند. شما این قرص‌ها را دیده‌اید که، کپسول‌ها را دورش را یک شکر می‌مالند، شیرینی می‌مالند، درونش خیلی تلخ است، وقتی می‌چشی می‌بینی چه شیرین است این ولی درونش زهر است.

نمی‌شود ظاهر ما باقلوا باشد، درون ما سیر باشد. همین‌که یکی دست زد از درونمان آمد بیرون، آن‌ها را راه بزند، درد بدهد، منحرف کند از راه. بله، این‌ها همه از آن‌جا آمد که ما شکر چشمِ عدم را نتوانستیم به‌جا بیاوریم. و همین‌طور این دو بیت که اگر انسان شکر و صبر نداشته باشد، در جبر من‌ذهنی به‌صورت عدم تغییر باقی می‌ماند.

**هرکه ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

**هرکه جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

بارها خواندیم این دو بیت را. از خودتان بپرسید، در جبر هستید؟ در حالی هستید که فکر می‌کنید تغییر نمی‌کنید؟ اگر این‌طوری است، اگر اینرسی و کاهلی و کندی و تنبلی من‌ذهنی که می‌گوید من تغییر نمی‌کنم، نمی‌توانم تغییر کنم، به شما چیره هست شما شکر و صبر ندارید.

در اثر بی‌شکری و بی‌صبری انسان دچار جبر می‌شود. جبر آن حالتی است از من‌ذهنی که به شما قبولانده که شما تغییر نمی‌کنید، نمی‌توانید تغییر کنید.

جبر در حالت‌های بیرونی ما هم هست. مردم فکر می‌کنند که مثلاً از این حالت فقر نمی‌توانند بیرون بیایند، از این حالت ضرر زدن به همدیگر نمی‌توانند بیرون بیایند، از عیب‌جویی نمی‌توانند بیرون بیایند، از غیبت نمی‌توانند بیرون بیایند، از این که به همدیگر ضرر می‌زنیم نمی‌توانند بیرون بیایند.

خیلی‌ها فکر می‌کنند خانواده خودشان را دیگر نمی‌توانند درست کنند یا خودشان را نمی‌توانند درست کنند. همه این‌ها جبر است، به این علت که شکر و صبر نداریم.

«هرکه ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر»

پس امکان تغییر در ما وجود دارد، ما باید فضا را باز کنیم و صبر کنیم. بی‌صبوری، بی‌شکری ما را دچار حالتی می‌کند که فکر می‌کنیم ما مجبوریم این حالت را جلو ببریم و امکان خارج شدن از حالت‌های مضر وجود ندارد. اگر به جبر بیفتیم همین بیماری، ما را در گور ذهن به خاک خواهد سپرد.

صبر همی‌گفت که من مژده‌ده وصلم از او شکر همی‌گفت که من صاحب انبارم از او (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

صبر چه می‌گوید؟ صبر می‌گوید که من مژده وصل خداوند را به تو می‌دهم. شکر چه می‌گوید؟ می‌گوید من انبار خداوند را در اختیار تو می‌گذارم، انبار خرد، انبار فراوانی، انبار کوثرش را.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

رسیدیم به بیت اول دوباره،



ما شادتریم یا تو، ای جان؟

ما صاف‌تریم یا دل‌کان؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)

و می‌بینید که انسان همیشه زیر لطف پروردگار است و دوتا نیروی جذبه و عنایت روی ما کار می‌کند [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، علی‌الاصول مرکزمان اگر عدم باشد [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و ما او را بگذاریم مرکزمان، ستایش او سبب خواهد شد که عنایت خداوند روی ما اثر بکند و ما کشیده بشویم به‌سوی خداوند، یعنی از من‌ذهنی بیرون کشیده بشویم.

پس زندگی یا خداوند دائماً می‌خواهد ما را به‌سمت خودش بکشد و لطف دارد، این‌ها همه به زیبایی صورت می‌گیرد، اگر ما در اثر دید همانیدگی‌ها به‌سوی جهان خودمان را نکشیم، این شکل نشان می‌دهد [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، این بیت کمک می‌کند که این حالت ما که همانیدگی داریم و به‌سوی جهان کشیده می‌شویم، شادتر از موقعی که عدم مرکزمان هست، نیست [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)].

یعنی تا حالا فهمیده‌ایم امروز که این حالت فعلی‌مان را که به‌نظرمان می‌آید که مجبوریم نگاه داریم، از طرف دیگر هم می‌خواهیم نگاه داریم، فکر می‌کنیم از این بهتر نمی‌شود، چون پندار کمال داریم. می‌گوییم بهترین حالت را من دارم، بهترین زندگی را من می‌کنم و بهترین عقل را من دارم، الآن با این صحبت‌ها می‌فهمیم که اگر این همانیدگی‌ها از مرکزمان برود آن برای ما بهتر است. این سه بیت را برایتان می‌خوانم:

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش

کار کن، موقوف آن جذبه مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

زانکه ترک کار چون نازی بُود

ناز کی در خورد جانبازی بُود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۸)

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام

امر را و نهی را می‌بین مدام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹)



که امروز داشتیم ذوقِ امر. پس می‌گویند که همین‌طور که این شکل نشان می‌دهد [شکل شماره ۸] (مثلث ستایش با مرکز عدم)، اصل جذب است، یعنی اصل این است که شما یک شرایطی به وجود بیاورید که او شما را بکشد ببرد و او شما را موقعی می‌کشد که شما از مرکز عدم فکر و عمل کنید.

پس می‌گویند اصل جذب است، جذبه هست ولی ای همراه، ای انسان یا انسان‌های دیگر که همه‌مان یک وضعیت داریم، کار باید بکنیم و موقوف این جذبه نباشیم، نباید بگوییم که من همین‌طوری می‌مانم [شکل شماره ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها) بالاخره او ما را جذب می‌کند، این‌طوری نیست. ما باید فعالانه در این لحظه مسئولیت آزاد شدن خودمان را، یا کیفیت هشیاری خودمان را، یا قدم اول را که تنها قدم است به عهده بگیریم، یعنی فضا را باز کنیم [شکل شماره ۸] (مثلث ستایش با مرکز عدم).

پس مرکز را عدم می‌کنیم، کار می‌کنیم و دارد می‌گوید که ترک کار که درواقع عمدتاً فضاگشایی است و کار روی خود است که امروز گفتیم از کار روی دیگران هم دست برمی‌داریم، با دیگران کاری نداریم، زانکه ترک کار شبیه ناز کردن است، ناز کردن یعنی حس بی‌نیازی کردن. حس بی‌نیازی در خوردِ جانبازی نیست، یعنی هرکسی که فکر می‌کند این جانِ ذهنی را نباید ببازد و نباید کار کند پس می‌خواهد حالت ذهنی را حفظ کند، اگر کسی بخواهد منِ ذهنی را حفظ کند خداوند به او نمی‌تواند کمک کند.

شما کارهای زیادی با این ابیات می‌توانید بکنید که خودتان را در معرض جذبه خداوند قرار بدهید، باید کار کنید. «کار کن، موقوف آن جذبه مباش»، «زانکه ترک کار چون نازی بود»، چون نازی بود یعنی شبیه بی‌نیازی است، بی‌نیازی از خداوند. این‌طوری است؟ شما بی‌نیاز از خداوند هستید؟

و بی‌نیازی از خداوند یعنی این‌که تو جانِ ذهنی را نمی‌خواهی ببازی، این جانِ ذهنی می‌گویند خوب است، من این وضعیت را می‌خواهم نگه دارم، شما باید بگویید این وضعیت را نمی‌خواهم نگه دارم، می‌خواهم جانبازی کنم.

پس بنابراین فضا را باز کن، نه قبول اندیش با ذهنت، نه رد. نگو الآن مورد قبول خداوند هستم یا رد، اصلاً رها کن آن را، مثل این‌که هیچ‌چیز نمی‌دانی. در فضای گشوده شده، «امر را و نهی را می‌بین مدام»، او شما را می‌گوید، این‌جا نرو، این کار را نکن، این کار را بکن، به او گوش بده، این همان ذوقِ امر است. یادتان هست می‌گفت که «تو نکردی، او کشیدت ز امر کن»، بعدش هم گفتیم ذوقِ امر، خُب همین، همین آمر است. شما گوش بدهید.

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

چشمها چون شد گذاره، نور اوست مغزها می بیند او در عین پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

بیند اندر ذره خورشید بقا بیند اندر قطره، کل بحر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عُش: آشیانه پرنندگان

گذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده.

ما به عنوان هشیاری مرغ جذبه هستیم، یعنی خداوند ما را جذب می‌کند، مرغ می‌پرد، ما هم می‌پریم. مرغ جذبه یعنی ما، ناگهان از عَش یعنی آشیانه ذهن می‌پریم. شما با ذهن نباید کار کنید، نباید بگویید کی می‌پریم، چجوری می‌پریم؟ این‌ها کار نمی‌کند.

برای همین است، گفت که گیر نیفت در ارزیابی خودت در ذهن، چندی و چونی و کیفیت. همان اول بیت را خوانده‌ام برایتان، گفت این عدم نشان ندارد، خداوند نشان ندارد، تو هم نشان نداری، چند و چونت را اندازه‌نگیر با ذهن، خب الآن وضعم چیست، خیلی‌ها می‌پرسند. آقا من چقدر به حضور رسیده‌ام، درصد من را مشخص کنید، می‌خواهم ببینم چقدر پیشرفت کرده‌ام.

و برای چه می‌گوید که «نه قبول اندیش، نه رد ای غلام»، ای پسر، ای جوانمرد، غلام یعنی این دیگر، یعنی تو غلام زندگی هستی، امر را و نهی را می‌بین هر لحظه، مدام، مدام یعنی لحظه‌به‌لحظه، در فضای گشوده شده، یک‌دفعه، ناگهان، یک‌دفعه دیدی پریدی از آشیانه ذهن.

اگر پریدی دیدی صبح شد، یعنی این خورشیدت دارد بالا می‌آید، اگر یک هشیاری دیگری آمد، تو می‌فهمی حتماً، شمع ذهن را بکش، دیگر با ذهن نبین.



صبر، شکر، رضا، پرهیز، دنبال همان صحبت‌هاست که حالت هشیاری حضور، دل معدن خداوند است، دل خداوند است، این من‌ذهنی ما بهتر از آن نیست، شاداش هم بهتر از این نیست، داریم این چیزها را می‌گوییم. وقتی صبح را دیدی که آفتاب حضور،

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

اگر دیدی ذره شما، ذهن شما درش را باز کرد شما دارید طلوع می‌کنید، دیگر با هشیاری جسمی نبینید، عقل من‌ذهنی را به‌کار نبرید. نگذارید یک چیزی بیاید مرکز شما برحسب آن ببینید، چون بدیدی صبح، شمع من‌ذهنی را بکش.

«چشم‌ها چون شد گذاره، نور اوست»، این چشم‌ها یعنی وقتی چشم عدم روشنایی‌اش را نفوذ داد و در دیگران، در آدم‌های دیگر زندگی را دیدی، یک دفعه متوجه شدی که آدم‌ها من‌ذهنی نیستند، زندگی هستند، زندگی را در انسان‌ها یا انسان‌ها را به‌صورت زندگی دیدی، بدان که نور او در تو دارد کار می‌کند. «چشم‌ها چون شد گذاره»، گذاره یعنی بانفوذ، نفوذ کرد از من‌ذهنی و چیز دیگری را دید که خداوند است یا زندگی است، آن‌موقع «مغز می‌بینی در عین پوست»، یعنی یک آدم می‌بینی جسم دارد، فکر دارد، درد دارد، من‌ذهنی دارد، ولی مغزش زندگی است.

پس آن شخص در ذره یعنی به هر انسانی نگاه می‌کند می‌گوید این انسان ذره نیست، این فقط من‌ذهنی نیست، خورشید بقاست. یعنی خورشید بقا می‌تواند در او طلوع کند.

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

برای این‌که آن ذره یعنی من‌ذهنی دهانش را باز کند ما از آن‌جا به‌صورت آفتاب می‌آییم بالا. در قطره، یعنی در یک انسان، یک دریا را می‌بینیم، آن‌هم همه دریا را.



پس هر انسانی در واقع کُل است، منتها این کُل در همین جزء من‌ذهنی گرفتار است. با خواندن این ابیات می‌خواهیم آن خورشیدِ بقا، اول در خودمان طلوع کند بعد همین‌که دیگران را از جنس زندگی ببینیم چون خودمان را از جنس زندگی دیدیم، می‌بینیم که به آن‌ها کمک می‌کنیم، که آن‌ها هم مرغ جذبه هستند، آن‌ها هم یک‌دفعه می‌بینند که این بندهای کُنده را از پای خودشان باز می‌کنند.

اگر انسان‌ها به خود بیایند، حسِ مسئولیت می‌کنند، می‌گویند من باید روی خودم کار کنم و دست از سر دیگران بر می‌دارند، نمی‌خواهند دیگران را عوض کنند. شما نگاه کنید ما به‌صورت فردی و جمعی چقدر می‌خواهیم دیگران را عوض کنیم؟ آخر به تو چه؟ خودت را درست کن!

مگر کم کار است خودمان را درست کنیم به دین برسانیم به حضور برسانیم؟ اصلاً برای همین آمده‌ایم که خودمان خودمان را به حضور برسانیم که خدا هم کمک کند، نه این‌که دیگران را به حضور برسانیم.

وقتی رسیدیم به آن‌جا این خودبه‌خود عمل می‌کند، نه که ما می‌خواهیم با ذهنمان. اگر کسی به خورشید بقا رسیده باشد، راه می‌روی همه قلقلکشان می‌آید نسبت به زندگی. من دارم یک چیز دیگر می‌بینم! این شخص آمد رفت من حالی‌به‌حالی شدم! برای این‌که زندگی در من ارتعاش کرد. که در بیت‌های قبلی گفت، گفت اگر بویش را شنیدی شکرش این است که اولاً دُور این همانندگی دانه نگردي، ثانياً شکر کنی که بویش را شنیدی و شکر، آن‌بو را بیش‌تر می‌کند.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇



پس متوجه شدیم که اگر این کارِ فضاگشایی و قبول مسئولیتِ کیفیتِ هشیاری‌مان در این لحظه و برداشتن قدم این لحظه و نشان نکردن این لحظه، بی‌نشان بودن در این لحظه و شکر و صبر و پرهیز و مرکز عدم، بالاخره ما به‌عنوان مرغ جذبه از آشیان خواهیم پرید.

و اگر دیدیم صبح شد خورشید زندگی از درون ما درآمد و خرد جدیدی را تجربه کردیم، آن خرد قبلی یا عقل من‌ذهنی را رها کنیم مخصوصاً مواظب تقلید و شک من‌ذهنی باشیم. خیلی‌ها در این مرحله دچار شک می‌شوند چون جمع به‌عنوان قرین واقعاً اثر مخرب روی فرد دارد.

اگر کسی بتواند از گیر یا مانع این نفوذ جمع به‌عنوان قرین که روی فرد می‌گذارد رها بشود، احتمال دارد که مرغ جذبه‌اش از آشیان ذهن بپرد به‌سوی زندگی، به‌سوی فضای یکتایی، خیلی زیاد است. ولی خیلی موقع‌ها انسان به شک می‌افتد. چراکه می‌گوید این همه مردم میل نمی‌کنند به این کار. ولی باید توجه کند که اگر این همه مردم میل نمی‌کنند، فکر می‌کنند که با من‌ذهنی می‌توانند زندگی خوبی درست کنند. در آن موقع اگر آن شخص شک می‌کند نگاه کند به آن کسانی که اصرار به من‌ذهنی و دید هشیاری جسمی دارند.

یکی از پیغام‌های مهم غزلی که داریم می‌خوانیم این است که می‌گوید که آن چیزی را که انسان کفر می‌داند در من‌ذهنی، یعنی مرکز عدم، ایمان آن است. و هزاران سال هست که می‌گوید ابلیس به‌جای امیرالمؤمنین نشسته و ما به او ستایش می‌کنیم و متوجه نمی‌شویم که این ابلیسیت است، این از جنس خداوند شدن نیست. و جمع هم باید قبول کند که با عقل من‌ذهنی نمی‌تواند مسائل جمع را حل کند. می‌بینید که در کار مسائل جمعی‌مان ما مانده‌ایم، ما نمی‌توانیم حل کنیم.

ما فقط یارکشی می‌کنیم و هم‌دیگر را تهدید می‌کنیم و این با آن دوست می‌شود و سر موضوعات همانیده با هم رفیق می‌شویم تا بتوانیم همانیدگی‌ها را به‌دست بیاوریم.

ولی می‌دانیم که به‌دست آوردن همانیدگی‌ها چه به‌صورت فردی و چه جمعی ما را رها نمی‌کند. و امروز هم مطلب خواهیم خوانند در این مورد.

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی‌ها بر آرد او دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

این‌که گفتیم اصل جذب است، دائماً می‌خواهد ما را جذب کند، منتها ما چیزهایی را رعایت نمی‌کنیم که او ما را جذب کند، امروز نشان دادیم آن چیزهایی را که باید رعایت کنیم. گفت کار کن موقوف جذبه نباش. بی‌کاری در واقع حس یا به معرض نمایش گذاشتن عدم نیاز است. عدم نیاز و ناز کردن شرایط جان‌بازی نیست، ما باید جان ذهنی‌مان را ببازیم.

پس خداوند طالب ماست و غالب هم هست و از هستی‌ها، یعنی کسانی که در ذهن حس وجود می‌کنند، از آن‌ها به اصطلاح نمی‌گوییم انتقام خواهد گرفت می‌گوییم دمار از روزگارشان برخواهد آورد، یعنی آن‌ها را دچار رنج خواهد کرد، درد خواهد کرد.

هر هستی در ذهن، یعنی هستی داشتن برحسب همانیدگی، ما را دچار درد خواهد کرد، ما از زیر دردش نمی‌توانیم فرار کنیم.



[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]



[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]



[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]



[شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]



[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]



[شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]

افسانه من‌ذهنی را الآن می‌بینید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

ما شادتریم یا تو، ای جان؟

ما صاف‌تریم یا دل‌کان؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)

می‌دانید که اگر کسی مرکزش را پر از همانندگی بکند و هشیاری جسمی پیدا کند بیفتد به زمان، زمان گذشته و آینده، یعنی زمان مجازی، و قضاوت و مقاومت داشته باشد، همانندگی‌ها در مرکزش باشند، در این صورت این شخص شروع می‌کند پس از یک مدتی به مانع‌سازی ذهنی که چرا من نباید زندگی کنم، نمی‌توانم زندگی کنم؟! مثل این‌که می‌افتد در جبر مانع‌سازی و مسئله‌سازی می‌کند.



مسئله‌سازی کردن یعنی کارافزایی. می‌بینید که انسان مثلاً وضعیت‌هایی به‌وجود می‌آورد، چون وضعیت‌ها جدی هستند برایش، وضعیت‌ها شوخی نیستند، وضعیت‌هایی به‌وجود می‌آورد که اسمش را می‌گذارد مسئله و باید این مسائل حل بشوند تا زندگی او شروع بشود.

ولی حل یک مسئله ذهنی سبب زاییده شدن پنجا مسئله دیگر می‌شود. کارافزایی منجر به کارافزایی می‌شود و این شخص شروع می‌کند به دشمن‌سازی ذهنی. من ذهنی در هپروت ذهن، افسانه من‌ذهنی، دشمنان زیادی دارد.

پس هرکسی که وارد این جهنم شده که بیش‌تر مردم در همین جهنم زندگی می‌کنند، همیشه دارای به‌اصطلاح خارِ غم هستند، همیشه حالشان گرفته است و دائماً مشغول مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی هستند.

شما نگاه کنید که ایرادگیری و عیب‌بینی، عیب‌گویی، انتقاد، می‌گویند یک منتقال راه‌حل بهتر از یک خروار توضیح مسئله هست، و توضیح مسائل، که این‌همه مسئله داریم، این‌همه مشکل داریم و این‌همه گرفتاری داریم و روزبه‌روز هم به گرفتاری‌هایمان اضافه می‌کنیم، این کار من‌ذهنی است. این نمونه کامل پندار کمال هست.

گفتیم اگر این لحظه قدم را بد برداری یعنی اتفاق این لحظه را جدی بگیری، آخرسر از افسانه من‌ذهنی سر درمی‌آوری که این زندگی نیست.

در مقابل این افسانه من‌ذهنی اگر قدم را درست برداریم در این لحظه، می‌رسیم به یک شکل دیگری که حقیقت وجودی انسان هست [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که این لحظه با فضاگشایی قدمش را برمی‌دارد، می‌بینید، پذیرش اتفاق این لحظه. پس از یک مدتی چشمه شادی بی‌سبب که همین که بیت می‌گوید «ما شادترین یا تو، ای جان؟».

شما الآن نگاه کنید به این دو شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شادتر است؟ که یواش‌یواش دیگر نمی‌تواند از این همانیدگی‌هایش خوشی بگیرد.

چون این‌ها اولاً آفلند از بین می‌رود خوشی‌شان خودشان هم از بین می‌روند. اگر یک مدتی وجود داشته باشند در زندگی، ما بخواهیم از آن‌ها خوشی بگیریم دیگر نمی‌دهند اشباع می‌شوند.



ما نمی‌توانیم مثلاً از اتومبیل تازه‌مان به مدت مثلاً ده سال خوشی بگیریم. یک چند روزی به مردم نشان بدهیم، خودمان هم خوشحالیم که اتومبیل آخرین مدل خریدیم چقدر هم زیباست و این‌ها، بعد دیگر حوصله‌مان سر می‌رود خسته می‌شویم.

همین‌طور از جواهراتمان، همین‌طور از پولمان. پول از یک حدی بیشتر بشود دیگر آدم سیر می‌شود نمی‌داند چکار کند. و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد سیری می‌آورد. و بنابراین خوشی‌اش تمام می‌شود.

این‌که الآن مولانا می‌پرسد که این حالت ما [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شادتر است یا این حالت ما [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که در واقع مرکز معدن خداست، جان خداست؟ خُب جوابش واضح است ما باید این‌طوری [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] باشیم.

و شما حالا یک سوالی بکنید از خودتان، اگر این‌طوری است چرا عموم مردم روی خودشان کار نمی‌کنند؟ چرا خودشان را عوض نمی‌کنند؟ چرا الآن مشتری مولانا یا بزرگانِ دیگر کم است؟

چرا مثلاً مولانا این همه مدت آن‌جا بوده ما برنداشتیم این را بخوانیم و عمل کنیم؟ بله؟ یک جوابش این است که ما فکر می‌کنیم زندگی در این جهان آسان است و بدون دانش معنوی می‌شود واقعاً زندگی خوبی کرد.

یعنی یک زن و مرد می‌توانند به هم برسند، عشق شکوفا بشود، بچه‌های خوبی تربیت کنند، خانواده گرمی داشته باشند، همچو چیزی نیست. واقعاً در عمل همچون چیزی نیست. مگر هر دو نفر روی خودشان تمرکز کنند، فضا را باز کنند، در درون به خدا یا به عشق دسترسی پیدا کنند.

مفت نیست، این کار مستلزم کار روی خود و به دست آوردن دانش و عمل کردن در بیرون است، گشودن فضاست.

تا شما از درون شادی بی‌سبب نگیرید نمی‌توانید با کسی خوش باشید. شما با هرکسی قرین بشوید که بخواهید از او شادی بگیرید خوش‌بختی بگیرید، نمی‌تواند بدهد. چون به وسیله من‌ذهنی‌تان از من‌ذهنی او می‌خواهید خوش‌بختی بگیرید، این کار عملی نیست. بنابراین سرخورده می‌شوید، ناامید می‌شوید. برای همین است که من‌های ذهنی که با اُمید زیاد کردن و بهتر زندگی کردن و به خوش‌بختی و زندگی رسیدن زندگی می‌کنند، همیشه ناامید می‌میرند. ما الآن در جهان با ناامیدی به سر می‌بریم. برای این‌که به بزرگانمان روی نمی‌آوریم. قانون جبران را انجام نمی‌دهیم.



در این جهان اگر کسی وارد شده، بخواهد زندگی خوبی بکند، واقعاً این دانش معنوی را از بزرگان باید به دست بیاورد. اگر نمی‌داند، فکر می‌کند با انباشتن و شیره کشیدن از چیزهای این جهانی می‌تواند خوش بخت باشد، اشتباه می‌کند.

و بیشتر مردم همین راه اشتباه را می‌روند. اگر راه اشتباه هم نمی‌روند، فکر می‌کنند که قانون جبران لازم نیست انجام بدهند، نباید روی خودشان کار کنند، چون یک پندار کمال به وجود می‌آورند. پندار کمال می‌گوید برای من بس است. به اندازه کافی برای زندگی کردن در این جهان مطلب می‌دانم، ولی نمی‌داند واقعاً.

بگذاریم. این شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]:

ما شادتریم یا تو، ای جان؟ ما صاف‌تریم یا دل‌کان؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)

همین‌طور که می‌بینید وقتی مرکز عدم هست، ما به‌عنوان انسان ارزش خودمان را پیدا می‌کنیم و می‌فهمیم. پس ارزش خودمان را می‌شناسیم [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]. یکی از محصولات این مرکز عدم، پختگی است. به تدریج پختگی و خردمندی را به ما می‌دهد و یکی از نشانه‌های فراوانی‌اندیشی است. مرکز عدم همیشه نشان می‌دهد که این جهان براساس فراوانی خدا بنا شده است. هیچ چیزی محدود نیست در حالی که دیدن برحسب همانندگی‌ها [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] ما را به محدودیت می‌کشد.

این‌ها را می‌دانید. بنابراین بعید نیست که کسی که با مرکز همانندگی می‌بیند بگوید که نه! وضعیت من خوب است، لزومی ندارد من تبدیل بشوم.

و همین‌طور این شش ضلعی را دوباره به شما توضیح می‌دهم [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]. این شش ضلعی همین‌طور که می‌بینید، یکی‌اش در درونش مرکزش همانندگی است و یکی‌اش مرکز عدم هست و خالی هست [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)].

و همین‌طور که می‌بینید اگر مرکز ما در این لحظه عدم بشود، یعنی با پذیرش با اتفاق این لحظه برخورد نکنیم و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد شوخی باشد و فضای گشوده‌شده جدی باشد و واقعاً بدانیم عشق وجود دارد،



عشق تنها پناهگاه ماست و عشق از الگوهای ذهنی و چیزهای جامد به وجود نمی‌آید، یعنی طرز فکر ما نیست که عشق را به وجود می‌آورد، بلکه فضای گشوده شده است، در این صورت لحظه به لحظه ما آست را تجربه می‌کنیم.

تجربه است یعنی ما هر لحظه عملاً از جنس زندگی می‌شویم. برای این که مرکزمان عدم می‌شود. در این صورت «قضا و کُن فکان» یعنی او می‌گوید «بشو و می‌شود» و بهترین اتفاقات برای ما می‌افتد، بهترین وضعیت روی ما گشوده می‌شود. چون مرکز ما عدم است در بیرون انعکاس این مرکز عدم، زیباست.

بنابراین قلم زندگی درون و بیرون ما را خیلی خوب می‌نویسد. از حوادث بد ما مصون می‌مانیم و مرتب در تسلیم و فضاگشایی هستیم. ذهن ما خاموش می‌شود و به زودی به بی‌نهایت خداوند و لطف خداوند زنده می‌شویم.

و کَرَمنا و کوثر یعنی این که ما به گرمی داشت خداوند و فراوانی خدا می‌رسیم. وقتی مرکز ما عدم بشود به مدت طولانی، یک دفعه می‌بینیم که همین مرغ جذبه از عَش پَرید و ما بی‌نهایت شدیم.

هرچه بیشتر باز می‌کنیم، بیشتر فراوانی بین و فراوانی اندیش می‌شویم. می‌بینیم این زندگی را و فراوانی را برای همه ما روا می‌داریم. دیگران موفق می‌شوند، واقعاً ما خوشحال می‌شویم.

در حالی که در حالت قبل [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی))، ما هر لحظه است را انکار می‌کنیم چون می‌گوییم از جنس جسم هستیم. وقتی از جنس جسم هستیم مقاومت داریم، نمی‌گذاریم آب زندگی بیاید از ما رد بشود و نمی‌گذاریم طرح قضا کار کند روی ما.

درست مثل این که ما به خداوند می‌گوییم تو بلد نیستی، ما مثلاً کارها را رتق و فتق می‌کنیم و عقل من جزوی ما یا عقل جزوی ما برای ما کافی است و زیر آن مقصود اصلی مان از آمدن به این جهان می‌زنیم که باید به او زنده بشویم، به حضور زنده بشویم و این من ذهنی برود دنبال کار خودش.

می‌دانید این من ذهنی برای چند سال باید باشد که ما جسمیت را بشناسیم. هرچه مرکز ما انباشته باشد و جسم باشد، می‌بینیم که قلم زندگی درون و بیرون ما را بد می‌نویسد. روز به روز حال ما بدتر می‌شود، روابط ما بدتر می‌شود. انعکاس مرکز جسمی ما در بیرون بسیار ساختارهای زشت است، محصولات زشت است و بد است، خطرناک است.

برای همین است که ما به دیگران و خودمان لطمه می‌زنیم. رَبِّبُ المَنون از چیزهای کوچک گرفته، یعنی ضررها و تخریب‌هایی که ما روی خودمان و دیگران می‌کنیم و این طبیعی است.



وقتی مرکز ما انباشته است، ما این کار را می‌کنیم. خبر از تسلیم و فضاگشایی نداریم. «أَنْصِتُوا» یعنی ساکت باشید را نمی‌شناسیم و بنابراین دائماً ذهنمان کار می‌کند، فکرهای هماننده پشت‌سرهم می‌آید و زندگی ما را واقعاً خراب می‌کند. هیچ موقع به بی‌نهایت خداوند نمی‌رسیم. همین‌طور محدود می‌مانیم و در محدودیت هم می‌میریم می‌رویم.

این بیت اول را دوباره می‌خوانم:

ما شادتریم یا تو، ای جان؟ ما صاف‌تریم یا دل‌کان؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)

دیگر الان فهمیدیم که ما به‌عنوان من‌ذهنی شادتر از جان خداوند نیستیم که جان خداوند جان ما هم هست. ما صاف‌تر از دل‌خداوند نیستیم بلکه بسیار ناپاک هستیم در ذهن.

در عشق خودیم جمله بی‌دل در روی خودیم مست و حیران (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)

خوب اگر همین خود یا من را من‌ذهنی بگیرید، می‌گوید که ما در عشق‌ورزی به من‌ذهنی خودمان به‌اصطلاح بی‌دل هستیم. یعنی عاشق من‌ذهنی خودمان هستیم.

بی‌دل عملاً یعنی دل‌درستی نداریم. «در روی خودیم مست و حیران»، در روی من‌ذهنی خودمان مست و حیران هستیم. درعین‌حال بیت به‌طور ضمنی می‌گوید که ما به‌صورت زندگی باید بی‌دل باشیم، عاشق باشیم. ما باید به‌صورت زندگی عاشق خودمان باشیم. در ما زندگی، عشق به خودش را تجربه می‌کند. خداوند عشق به خودش را در ما تجربه می‌کند. این معنای تلویحی‌اش است.

ظاهرش دارد می‌گوید که وضعیت فعلی ما فعلاً عشق‌ورزی به همانندگی‌ها، من‌ذهنی خودمان است و به پندارِ کمال خودمان عاشق هستیم و حیران هستیم که عجب ما خردمند هستیم و عاشق هستیم.

پس این حالت خودمان را عشق می‌دانیم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. در روی همین خودِ هماننده‌مان مست و حیران هستیم، درحالی‌که به‌طور ضمنی می‌گوید باید این‌طوری باشیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی



انسان]] که فضا گشوده شده، به صورت مرکز عدم و خود زندگی باید عاشق خودمان باشیم. مست و حیران خودمان هم باشیم.

ولی هنوز ما این‌کاره هستیم **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** و این وضعیت خودمان را فعلاً قبول داریم و راضی هستیم.

این ابیات را برای تبیین بیشتر می‌خوانم:

**عقل کاو مغلوب نفس، او نفس شد
مشتري، مات زحل شد، نحس شد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴۹)**

**هم درین نحسی بگردان این نظر
در کسی که کرد نحست در نگر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵۰)**

**آن نظر که بنگرد این جرّ و مد
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵۱)**

پس می‌گوید که عقل هشیاری، ما عقل زندگی هستیم، خود زندگی هستیم. اگر همانیده بشویم و مغلوب دید من‌ذهنی بشویم، می‌شویم من‌ذهنی.

مشتري که سعد اکبر است یعنی این حضور ما، اصل ما که زندگی است، اگر خودش را بشناسد، همه‌اش اتفاقات خوب می‌افتد. سعد اکبر است. اگر مات من‌ذهنی بشود که زحل است و نحس اکبر است، نحس می‌شود.

یعنی درست است که ما از جنس خدا هستیم، برویم در نفس، نحس می‌شویم. مغلوب نفس می‌شویم. شما باید ببینید در این لحظه چه اندازه فضاگشایی می‌کنید. آیا به اندازه کافی فضاگشایی می‌کنید که عقل من‌ذهنی مغلوب این فضای گشوده‌شده بشود، خرد زندگی بشود؟

الآن می‌گوید نگران نباش. در این نحسی فضا را باز کن، نظرت را برگردان و ببین چجوری هستی. یعنی به صورت حضور ناظر به ذهنت نگاه کن و بدان که آن کسی که روی این کار می‌کند زندگی است. «در کسی که کرد نحست

در نگر) اگر به صورت حضور ناظر به من ذهنیات نگاه کنی، خواهی دید که آنجا چه خبر است. آنجا به صورت دویی می بینی. آنجا بر حسب همانیدگی ها می بینی.

همین الان هم می توانی نگاه کنی، چون این هشیاری نظر همیشه در اختیار ماست، چون «او» هستیم. چون به کار نمی بریم، استفاده نمی کنیم، بی کار مانده آنجا.

وقتی فضاگشایی می کنیم به صورت حضور ناظر ذهنمان را می بینیم. می گوید آن نظر که می بیند چه کسی است، وقتی حضور ناظر می شویم، می گوئیم این همه کارها دست زندگی است، دست این من ذهنی که خودش حادث است، نیست. خودش نقش است.

من ذهنی ما و عقلش یک جسم ساخته شده است. چطور ممکن است یک جسم ساخته شده، عقلش و تدبیرش بیش تر از زندگی یا خداوند باشد که پشت ماست و ما از جنس او هستیم و در این لحظه می توانیم از جنس او بشویم.

«آن نظر که بنگرد این جرّ و مدّ» جرّ و مدّ یعنی این جزرومد به اصطلاح. این بالا پایین رفتن. یک دفعه می بینیم آقا چرا من این طوری می شوم؟ هی حالم خوب می شود، حالم بد می شود. حالم خوب می شود، حالم بد می شود. هی بالا پایین می روم من. اگر نظری، یک انسانی با هشیاری نظر این حالت را ببیند، متوجه می شود چه خبر است.

می گوید من نمی روم آن تو. من آن نیستم. بنابراین از آن نحسی نقب می زند به سعدی. من نمی روم آنجا دیگر. این شوخی است این، مسخره است این، من را ببین به چه دل بستم، هی چیز، دائماً تغییر می کند، من تغییر می کنم. درحالی که من ثابت باید باشم. من از جنس خداوند هستم.

ما مست تریم یا پیاله؟ ما پاک تریم یا دل و جان؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)

همین معنا را پیش می بریم. ما به عنوان من ذهنی مست تریم یا می ای که از آنور می آید؟ این حالت ما مست تر است؟ [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] یا این حالت ما؟ [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما به صورت من ذهنی مست تریم یا به صورت هشیاری عدم؟ مرکز عدم؟

ما به صورت من‌ذهنی پاک‌تریم یا دل و جان زندگی؟ خب واضح است دل و جان زندگی. پس این‌ها ما را ترغیب می‌کند به این‌که ما باید تبدیل بشویم. این حالت را نمی‌توانیم ما نگه داریم و بیت بعدی:

در ما نگرید و در رخ عشق ما خواجه، عجب‌تریم یا آن؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)

می‌گوید به ما نگاه کنید و به رخ عشق هم نگاه کنید. یعنی هم این حالت را تجربه کنید [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) در ما نگرید یعنی از جنس من‌ذهنی بشوید و بیایید از جنس عشق هم بشوید [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) یعنی مرکز را عدم کنید. در کدام حالت شگفت‌انگیزتر هستیم ما؟ ای آقا، ای خانم، در حالت مرکز عدم و فضای گشوده عجب‌تریم، شگفت‌انگیزتریم؟ [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) یا در در حالت مرکز همانیده؟ [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) جوابش مشخص است. در حالی که ما از جنس عشق هستیم، مرکز ما عدم است و فضا کاملاً باز شده‌است. این بیت را می‌خوانم:

از رخ عشق بجو چیز دگر، جز صورت کار آن است که با عشق تو هم درد شوی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۶۵)

پس ما از این فضای گشوده‌شده از رخ عشق، غیر از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد باید جستجو کنیم. «از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت» صورت یعنی فرم، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. کار اصلی آن است که تو با عشق هم‌درد بشوی. یعنی در این لحظه نروی به ذهن. برگردی این فضا را باز کنی، با عشق هم‌درد بشوی، با زندگی هم‌درد بشوی، نه با مشکلات من‌ذهنی. خب شما در این لحظه از رخ عشق باز هم صورت را جست‌وجو می‌کنید؟ که در این صورت وارد ذهن می‌شوی دوباره.

این ابیات [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) که الآن در غزل می‌خوانیم، می‌گوید «در ما نگرید و در رخ عشق» سوال می‌کند، شما من‌ذهنی را تجربه کرده‌اید، فضا را باز کنید عشق هم تجربه کنید. در هر دو نگاه کنید به‌عنوان هشیاری. کدام یکی زیباتر است و عجیب‌تر است و شگفت‌انگیزتر است؟ این‌که من‌ذهنی و زندگی گرفتن و قرین شدن با جسم‌ها که خسته‌کننده است. آن یکی نوبه‌نو پُر از شادی پر از عشق، پر از امنیت، پر از عقل، پر از هدایت، پر از قدرت هست.



اجازه بدهید چند بیت از مثنوی دفتر سوم بخوانم. این ابیات مهم هستند و مربوط به این است که یک عده‌ای واقعاً نمی‌بینند. درست است که می‌گوید «در ما نگرید و در رخ عشق»، مردم من‌ذهنی را تجربه کرده‌اند و این تجربه را نهایی می‌دانند و همراهش سوال می‌کنند چرا این‌همه درد هست؟

این‌همه درد هست، برای این‌که شما یک منبع ایجاد درد شدید. هر انسانی یک عامل درد است، دردزایی است، کارافزایی است. می‌بینید که در من‌ذهنی ما کار را مشکل‌تر می‌کنیم، کارافزا هستیم و :

خلق گویان: ای عجب این بانگ چیست؟
چونکه صحرا از درخت و بر تهی‌ست
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۳۸)

گیج گشتیم از دم سوداییان
که به نزدیک شما باغ است و خوان
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۳۹)

چشم می‌مالیم، اینجا باغ نیست
یا بیابانی‌ست، یا مشکل رهی‌ست
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۴۰)

مردم عادی می‌گویند، آن‌هایی که من‌ذهنی دارند و نمی‌خواهند روی خودشان کار کنند. یک دلیلش را مولانا می‌گوید. می‌گوید باور ندارند، فکر نمی‌کنند در این جهان باغ هست، زندگی خوب می‌شود کرد.

«خلق گویان ای عجب»، این بانگ مولانا و بزرگان چیست؟ چه می‌گوید؟ چون این‌ها می‌گویند این‌جا باغ هست و خوشی هست و شادی هست و خوش‌بختی هست و، ولی این‌جا صحراست و هیچ درخت و میوه‌ای نیست، چون با چشم من‌ذهنی این‌طوری دیده می‌شود.

می‌گوید «گیج گشتیم از دم سوداییان». این دیوانگان چه می‌گویند؟ دیوانگانی مثل مولانا و حافظ و غیره، گیج شدیم، این‌ها سودایی هستند. این‌ها می‌گویند نزدیک شما باغ هست و خوان هست و نعمت هست و، کو باغ؟ چشم می‌مالیم، هی داریم تمیز می‌کنیم چشممان را، کو باغ؟ این‌جا باغ نیست، این‌جا بیابان است.



بله با چشم همانیده همین طوری دیده می‌شود، با چشم من‌ذهنی. آیا حافظ و مولانا هم این طوری می‌بینند؟ این راه را نشان می‌دهند که با ذهن می‌رویم؟ «یا بیابانی است، یا مشکل‌رهی‌ست».

هر انسانی که به چهل‌سالگی می‌رسد، می‌گوید بابا این خیلی مشکل است، کی می‌میریم ما؟ تا قبر ما که خیلی راه داریم، چقدر باید درد بکشیم؟ این‌جا یا بیابان است یا راه مشکل است، ما چجوری رد بشویم از این جهان؟ چند سال باید زندگی کنیم تا بمیریم؟

این حرف من‌ذهنی است. بزرگان چه می‌گویند؟ می‌گویند این‌جا باغ است، این‌جا پُر از نعمت است، پر از فراوانی است. تو دید حضور داشته باش. این دید محدودیت و من‌ذهنی را نگه داشتی تو. کمیابی‌اندیش هستی. تو مثل عقرب هستی. همه را نیش می‌زنی، خودت هم نیش می‌زنی.

قرار نبود این همانیدگی‌ها در مرکز ما بیش‌تر از چند سال بمانند. ما متوجه نشدیم. ما باید الآن واقعاً از این ابیات مولانا درس بگیریم.

**ای عجب چندین دراز این گفت و گو
چون بود بیهوده؟ ور خود هست، کو؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۴۱)

**من همی‌گویم چو ایشان ای عَجَب
این چنین مَهْری چرا زد صُنْع رَب؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۴۲)

این مردم می‌گویند ای عجب مولانا این همه شعر گفته! برای چه گفته؟ «ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو» چقدر دراز است، چقدر زیاد است این گفت‌وگو! ولی از یک طرف می‌گوید که اگر این بیهوده است، پس چرا این قدر زیاد گفته‌اند؟

چرا بزرگان این همه حرف زده‌اند؟ ما فکر می‌کنیم دیوانه‌اند این‌ها، ولی مثل این‌که دیوانه نیستند. ور بود بیهوده، «چون بُود بیهوده؟ ور خود هست؟» اگر بیهوده نیست پس کو؟ ما که باغ نمی‌بینیم، ما که هم‌اش زشتی می‌بینیم.



آن کسی که عارف است، او هم همین را می‌گوید. من همی‌گویم، مولانا می‌گوید من هم همین را می‌گویم. مثل ایشان، ای عجب! چرا هم‌چون مَهْری را صنع خداوند، آفریدگاری خداوند بر چشم این‌ها زده؟ یعنی ما چاره‌ای نداریم این همانیدگی‌ها را از مرکزمان بیرون کنیم.

تا زمانی که این‌ها عینک ما هستند، ما درد ایجاد می‌کنیم، درد می‌بینیم، تنگ‌نظر هستیم، روا نمی‌داریم زندگی را به خودمان و دیگران. برای این‌که ما جلوی مقصود زندگی را برای انسان گرفته‌ایم. مقصود انسان از آمدن به این جهان عشق بوده.

عشق یعنی یکی شدن مجدد هشیارانه با خداوند که انسان را از هشیاری جسمی درمی‌آورد، یک هشیاری دیگر به انسان می‌دهد که این اسمش هشیاری نظر است که آن موقع آدم، جور دیگر می‌بیند. بعد آن موقع زندگی هم فراوانی‌اش را می‌ریزد.

رَبِّ الْمَنُونِ از بین می‌رود. این رب‌المنون اصطلاح جالبی است. از چیزهای کوچولو و تخریب خود گرفته، تا مصیبت‌های بزرگ فردی و جمعی هست که انسان وقتی مرکزش جسم است و هشیاری جسمی دارد، برای خودش به‌وجود می‌آورد، هم فردی هم جمعی. می‌بینید که ما داریم به‌وجود می‌آوریم. اصلاً عقل من‌ذهنی الآن از اداره این جهان بازمانده. رهبران دنیا که ما متکی هستیم که این جهان را درست کنند، آدم‌های معمولی‌اند، با من‌ذهنی کار می‌کنند. عقل جزوی دارند. توجه می‌کنید؟

و آدم در آن می‌ماند، نمی‌تواند، باید فضا را باز کند کمک از آن‌ور می‌آید. بیاید، صُنْع رِبِ بیاید. ما باید جمعاً منظور انسان که عشق است، این را بشناسیم. به هم کمک کنیم. اصلاً ما راه را عوضی می‌رویم. ما به‌جای این‌که به هم‌دیگر کمک کنیم، راه هم‌دیگر را می‌زنیم.

از هم بد می‌گوییم، ایراد می‌گیریم. شما نگاه کنید انسان‌های من‌ذهنی وقتی رشد می‌کنند، معلوماتشان هم زیاد می‌شود، یک کارخانه‌ی ایرادگیری هستند. از هر چیزی یک ایرادی پیدا می‌کنند. هیچ راه‌حلی هم ندارند. فقط ایراد می‌گیرند. این‌ها نمی‌توانند باغ ببینند. باغ هم به‌وجود نمی‌آورند.

من همی‌گویم چو ایشان ای عجب این چنین مَهْری چرا زد صنع رب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۴۲)

زین تنازعها محمد در عجب
در تعجب نیز مانده بولهب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۴۳)

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۴۴)

این اختلافها، این جنگها، میگوید حضرت رسول در عجب است. همینطور بولهب هم در عجب است. رسول نماد یک انسان عارف زندهای، یعنی مولانا، هر عارفی، شما، در عجیبید. در عجیبید که قبل از این بیتها، در این قسمت از مثنوی میگوید که هرکسی به حضور می‌رسد و زنده می‌شود به خداوند می‌گوید که ای کاش این قوم من هم می‌دانستند. ولی قومی که نمی‌دانند نمی‌خواهند بدانند.

زین تنازعها محمد در عجب
در تعجب نیز مانده بولهب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۴۳)

«زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف»، یعنی این تعجب می‌کند، عارف تعجب می‌کند، جاهل، من‌ذهنی هم تعجب می‌کند. این عجب تا آن عجب فاصله زیادی وجود دارد. تا ببینیم که خداوند، سلطان شگرف، چه طرحی برایمان ریخته و این دو بیت:

چونکه مکرّت شد فنای مکر ربّ
برگشایی یک کمینی بوالعجب
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۶)

که کمینه آن کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج و ارتقا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۷)



اگر مکر من ذهنی ما، فنای تدبیر خداوند بشود، یعنی شما فضا را باز کنید این لحظه بگویید من بلد نیستم، فضا را باز می‌کنم. پس مکر من ذهنی ما که تدبیر من ذهنی ما همیشه مکر بوده، مکر یعنی فکرکردن برحسب همانیدگی‌ها، هرکسی که با دید همانیدگی‌ها براساس انگیزه هیجانانی مثل خشم و ترس و غیره یا هر هیجانی که ذهن نشان می‌دهد، هیجان مال ذهن است، فکر می‌کند، عمل می‌کند، کسی که مثلاً خشمگین می‌شود عمل می‌کند، مکر می‌کند، اسمش مکر است.

این مکر با تدبیر خداوند فرق دارد که از این فضای گشوده شده می‌آید. اگر مکر ما برود دنبال کارش، ما تدبیر خداوند را بگیریم، در این صورت یک فضایی باز می‌شود، یک کمینی بوالعجب باز می‌شود، فضاگشایی می‌کنیم که کمترین آن می‌شود بقا. بقا یعنی عمر جاودانه، و همین‌طور تا ابد ما در عروج و ارتقا هستیم. یعنی تا ابد ما ریشه‌مان عمیق‌تر می‌شود، عمیق‌تر می‌شود، دانای‌تر می‌شویم، دانای‌تر می‌شویم ولی هیچ‌موقع به خداوند نمی‌رسیم.

ایمان عشق است و کفر ماییم

در کفر نگه کن و در ایمان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)

می‌گوید ایمان عشق است ما کفر هستیم. یادتان است، این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] الان می‌گوید ایمان عشق است، یعنی ایمان این است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ولی کسی که در من ذهنی است، فکر می‌کند که مرکز عدم کفر است.

ایمان عشق است و کفر ماییم

در کفر نگه کن و در ایمان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)

حالا به ما می‌گوید ای کسی که در ذهن هستی، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینی و فکر می‌کنی که مرکز عدم کفر است، توجه کن، به آن چیزی که فکر می‌کنی کفر است یعنی مرکز عدم نگاه کن و ببین که آن ایمان است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. توجه می‌کنید؟

ما من ذهنی داریم، من ذهنی عادت کرده است مرکزش جسم باشد، مرکز عدم و فضاگشایی را کفر می‌داند برای همین نمی‌رود آن‌جا، می‌ترسد. یک لحظه باورهایش را رها نمی‌کند، یک لحظه عادت‌هایش را رها نمی‌کند،



می‌گوید آن که چسبیده‌ای ایمان نیست. این حالت است [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) دیدن برحسب همانندگی‌ها، دیدن برحسب باورها، دیدن برحسب زمان‌ها، مکان‌ها، دردپرستی، در ذهن این‌طوری هستیم.

فکر می‌کنیم این‌ها ایمان است، می‌گوید این‌ها ایمان نیست، ایمان عشق است. عشق هم عبارت از این است که از این دریایی، این‌ها از مرکزت بروند بیرون با او در مرکزت یکی بشوی و این حالت ما اسمش کفر است و آن چیزی که تو فکر می‌کنی کفر است یعنی مرکز عدم به آن نگاه کن. مصرع دوم «در کفر نگه کن»، یعنی آن چیزی که تو فکر می‌کنی کفر است، به آن نگاه کن، آن خود ایمان است. درست است؟

این دو بیت را می‌خوانم:

مرغ خاکی، مرغ آبی هم‌تواند
لیک ضدآند، آب و روغن‌اند
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۸)

هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند
احتیاطی کن، به هم مانده‌اند
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸۹)

مرغ خاکی، مرغ معمولی است که تخم می‌کند. مرغ آبی مثل مرغابی، اردک دریایی. می‌گوید این‌ها هر دو از نظر جُته و ظاهر یکی هستند، هر دو جسم دارند.

یعنی کسی که من‌ذهنی دارد، کسی که به خدا زنده هست، هر دو ظاهرشان یکی است اما درونشان ضد است، یکی از جنس حضور است، یکی از جنس هشیاری جسمی است، مثل آب و روغن هستند، این‌ها با هم قاطی نمی‌شوند. این‌ها هرکدام اصل خودشان را بنده‌اند، آن کسی که من‌ذهنی دارد، بنده همانندگی‌هاست، آن کسی که از جنس حضور است، بنده امر است.

تو احتیاط کن، ظاهرشان به هم می‌ماند، ولی باید تشخیص بدهی، دنبال آن نروی که مرغ خانه است و در خشکی زندگی می‌کند، مرغ دریایی نیست یعنی مال فضای یکتایی نیست، مال زندگی نیست، از جنس زندگی نیست. یادمان باشد، مرکز ما هرچه باشد ما از آن جنس هستیم.



عشق را بوحنیفه درس نکرد شافعی را درو روایت نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۹۹)

مولانا می‌گوید مواظب باش، اگر شما در یک مذهبی هستی که باورپرستی است، این باورپرستی نمی‌تواند عشق باشد، بنابراین عشق را بوحنیفه درس نداده و شافعی هم آشنایی با او ندارد. می‌گوید این‌ها فقط باورها را درس می‌دهند. فکرهای جامد را درس می‌دهند، فکر جامد پرستی نمی‌تواند عشق را به وجود بیاورد، همین‌طور که در آن غزل خواندیم، گفت که وفا الگو ندارد. این موضوع خیلی مهم است که ما بدانیم، وفا به الست الگو ندارد، در آن غزل خواندیم گفت که کسی که می‌خواهد به الست اقرار کند، یعنی از جنس زندگی بشود نباید این‌طوری تجسم کند که اگر این باورها را مرکزش بگذارد، این وفا به زندگی است، وفا به الست است.

یادمان باشد وفا به الست یعنی دوباره از جنس او شدن. عشق، وحدت یعنی دوباره از جنس او شدن. ما به‌طور موقت در فکرهایمان گم شدیم، جنسیت اصلی‌مان را فراموش کردیم. اما این‌ها را در مکاتب درس نمی‌دهند، این‌ها را فقط عارفان درس می‌دهند و این سه بیت:

هرچه گوید مرد عاشق، بوی عشق
از دهانش می‌جهد در کوی عشق
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۰)

گر بگوید فقه، فقر آید همه
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۱)

ور بگوید کُفر، دارد بوی دین
ور به شک گوید، شکش گردد یقین
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۲)

می‌گوید مرد عاشق، مردی که ذهن را ترک کرده و در فضای یکتایی با خداوند یکی شده، این هرچه بگوید، آن فضا می‌گوید، خداوند می‌گوید.



بنابراین هرچه که می‌گوید به زبان این‌ها به زمینۀ عشق و بوی عشق قاطی هست. «از دهانش می‌جهد در کوی عشق»، پس بوی عشق از دهانش می‌آید، اصلاً حرفش مهم نیست، آن شخص حرف را که از جنس به‌اصطلاح فکر است کلمه هست، گویش است، سوار کرده بر عشق. «گر بگوید فقه، فقر آید همه»، همه اگر از فکر صحبت کند، فکر یک چیز جامدی است، فقر و بی‌نیازی از آن می‌آید، فقر یعنی هیچ چیز نداشتن، هیچ‌الگویی نداشتن.

می‌گوید اگر چیزهای جامدی بگوید، بگوید که به این‌ها باید معتقد باشیم، باز هم آن‌ها بوی فقر می‌دهد، «بوی فقر آید از آن خوش دمدمه»، «ور بگوید کُفر، دارد بوی دین»، اگر حتی به ظاهر چیزهای کفرآمیز هم بگوید، از آن بوی دین می‌آید، بوی خداوند می‌آید. اگر حتی به شک بگوید، شکش بوی یقین می‌دهد. همین‌طور این دو بیت:

**زین قدح‌های صُور، کم‌باش مست
تا نگردي بُت‌تراش و بتِ پَرست**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۰۷)

**از قدح‌های صُور بگذر، مه‌ایست
باده در جام است، لیک از جام نیست**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۰۸)

مه‌ایست: مایست، توقّف مکن

از این شراب‌های صورت یعنی از چیزها شراب گرفتن، مثلاً از پول، از همانیدگی‌ها، اصلاً مست نباش. کم باش مست: مست نباش. مست شرابی که از همانیدگی می‌آید نشو تا تو بت‌تراش و بت‌پرست نشوی.

انسان باید از شراب‌هایی که از همانیدگی می‌آید بگذرد، آدم را گذاشته در مرکزش شیره می‌کشد، پولش را گذاشته، این‌ها قدح‌های صورت‌ها هستند.

«از قدح‌های صُور بگذر، مه‌ایست»، مه‌ایست یعنی نایست، یعنی برو، جلو برو. «باده در جام است، لیک از جام نیست»، باده ممکن است که به جام ما ریخته می‌شود، به تن ما ریخته می‌شود، به قالب ریخته می‌شود، ما قالب داریم اما از جام نیست، از قالب نیست، از آن‌ور می‌آید.

از همه اوهام و تصویرات، دور

نور نور نور نور نور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)

یعنی از همه توهم‌ها یعنی دیدن برحسب همانندگی‌ها باید دور بشویم، هیچ تصویر نماند در مرکزمان. دائماً نور بشویم، لحظه‌به‌لحظه نور بشویم، منتها نه نور جسمی، اصل نور بشویم که نور خداوند است.

ایمان با کفر شد هم‌آواز

از یک پرده زنده الحان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)

الحان: جمع لحن به معنی آواز

توجه می‌کنید، می‌گوید که ایمان، ایمان واقعی با آن چیزی که ما فکر می‌کنیم کفر است، هم‌آواز است. متأسفانه انسان سال‌های طولانی در ذهن مانده و ذهنش را دین حساب کرده و کسانی که از ذهن خارج شده‌اند و آمده‌اند توضیح داده‌اند که از این ذهن باید خارج بشوید، یا گرفته‌اند آن‌ها را کشته‌اند یا به حرفشان باور نکرده‌اند به‌غیر از آدم‌های محدودی که دور و بر پیغمبران بودند یا مثلاً عارفان بودند، خود عارفان بودند. اما مولانا به ما می‌گوید که تو تا حالا من‌ذهنی داشتی. من‌ذهنی‌ات را ایمان می‌دانستی، صورت‌ها را می‌پرستیدی و آن را ایمان می‌دانستی.

ما صورت‌پرستیم، فکر می‌کنیم خداپرستیم. ولی توجه کن، ایمان واقعی با آن چیزی که تو کفر می‌گویی یعنی مرکز عدم هم‌آواز است. پس ایمان با کفر هم‌آواز است.

خیلی‌ها به آن کفر می‌گویند برای این‌که می‌گویند این خارج از عرف ماست که ما مثلاً باورپرست نباشیم، مکان‌پرست نباشیم. ما این مکان را می‌پرستیم، سر این مکان نزاع داریم؛ این مال ماست یا وجه‌های مختلف خداوند، می‌گوید این خدای ماست، آن خدای شماست، خدای ما بهتر از خدای شماست یعنی این‌ها بت‌پرست هستند.

ایمان با کفر شد هم‌آواز

از یک پرده زنده الحان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)



پس ایمان واقعی همان چیزی است که من ذهنی می‌گوید کفر یعنی فضای گشوده‌شده، هم‌آواز است. این‌ها از پردهٔ عدم دارند آهنگشان را می‌نوازند. پس این من ذهنی چیزی را که کفر می‌شناسد عین ایمان است [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)].

حالا ما می‌دانیم ایمان همان مرکز عدم است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضای گشوده‌شده است که از نظر من ذهنی کفر است و ما باید متوجه این موضوع باشیم بیاییم از پردهٔ ایمان واقعی با مرکز عدم که من ذهنی می‌گوید کفر است آهنگمان را بگیریم.

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و، آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

همین را می‌گوید. همهٔ انسان‌ها به این علت راهشان را گم کرده‌اند که از فضاگشایی و مرکز عدم که زیر پای من ذهنی‌شان خالی می‌شود، می‌ترسند. در حالتی که عدم پناه ماست. مرکز عدم پناه ماست که ما را مجدداً از جنس اولیه یعنی الست یا خداوند می‌کند. پس ما از مرکز عدم نمی‌ترسیم.

دانا چو نداند این سخن را

پس کی رسد این سخن به نادان؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۲۲)

این بیت آخر است. می‌گوید دانا، خردمند آن کسی که از جنس هشیاری نظر است، مثل مولانا این سخن را نمی‌داند، چرا؟

برای این‌که وقتی به خداوند زنده می‌شود آدم نمی‌فهمد چکار می‌کند و مثل چنگ می‌نوازد ولی نمی‌داند کدام آهنگ را می‌زند. او می‌زند. می‌شود ما مثل یک ساز در دست‌های خداوند باشیم، با ذهنمان نمی‌دانیم چه سازی می‌زنیم. او ساز ما را می‌زند.

پس وقتی خردمند این سخن را نمی‌داند که چه سخنی بگوید بنابراین نادان از کجا این سخن را بفهمد؟

شاید نادان حالا به‌قول مولانا دارد می‌گوید، ما نمی‌گوییم یکی نادان است یکی عاقل است، این سخن را نتواند بفهمد برای این‌که با ذهن می‌خواهد بفهمد.



پس با ذهن این موضوع را همین که توضیح داد در این غزل، نمی‌توانیم درک کنیم مگر فضا را باز کنیم و متوجه بشویم که ما سازی هستیم در دست‌های زندگی و این لحظه وقتی او ما را می‌زند نباید دخالت کنیم در آهنگی که او می‌زند. این با قضا و کن‌فکان مغایر است.

هرچقدر که با ذهن هشیارمان دخالت می‌کنیم در آهنگِ زندگی، ما داریم کار را خراب می‌کنیم، آهنگ را خراب می‌کنیم. آهنگِ عشق را خراب می‌کنیم.

پس این نادان است، من‌ذهنی است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. این سخن را متوجه نمی‌شود. من‌ذهنی متوجه نمی‌شود که یا قبول ندارد که این چیزی را که چسبیده به آن و اسمش را ایمان می‌گذارد این بی‌ایمانی است، بی‌خدایی است و ایمان و خدا فضای باز شده است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ولی او از این فضاگشایی و مرکز عدم می‌ترسد، این را کفر می‌داند. هیچ‌موقع نخواهد فهمید، برای این‌که این را کفر می‌داند. ظن هم نمی‌برد که این ممکن است که آن چیزی که ایمان می‌داند واقعاً کفر باشد.

چون چنگم، از زمزمه خود خبرم نیست

اسرار همی گویم و اسرار ندانم

مانند ترازو و گزم من که به بازار

بازار همی سازم و بازار ندانم

در اِصْبَعِ عشقم چو قلم بی خود و مُضْطَرِّ

طومار نویسم من و طومار ندانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۷)

گز: واحد طول، زرع

اِصْبَع: انگشت

مثل یک ساز هستم، چنگ، که از آهنگِ خودم خبر ندارم یعنی خداوند این فکرِ مرا، تمام ذراتِ وجود مرا دارد می‌زند. من فضا را باز کردم مرکز عدم است.

اسرار می‌گویم ولی اسرار را نمی‌دانم یعنی با ذهنم نمی‌دانم. من مثل ترازو و متر هستم که می‌دانید برای این‌که بازار وجود داشته باشد باید ترازو باشد و متر باشد که آدم بتواند اندازه بگیرد.



پس این هشیاری که اسمش را گذاشتیم هشیاریِ نظر مثل ترازو و گز است. بازار را درست می‌کند اما بازار را نمی‌داند.

من در بین انگشتان عشق هستم مانند یک قلم که از خودش اختیار ندارد بی‌خود و بی‌اختیار این اشعار را می‌نویسم ولی نمی‌دانم چه می‌نویسم.

پس می‌بینید که این‌طوری هم آدم می‌تواند خودش را بیان کند بدون این‌که لحظه‌به‌لحظه با من‌ذهنی‌اش خبر داشته باشد که چه می‌نویسد یعنی ما قلمی نیستیم که در دست من‌ذهنی یا پندار کمال باشیم.

قلم در دست خداوند هستیم. برای این‌که قلم در دست انگشتان عشق باشیم با ذهنمان نباید بدانیم. برای این که با ذهنمان نباید بدانیم در این صورت اتفاق این لحظه باید شوخی باشد و فضای گشوده‌شده جدی باشد.

با لب دمساز خود گر جُفتمی همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷)

لب دمساز ما لب خداوند است. اگر فضا را باز کنیم بلافاصله چون از جنس او هستیم او می‌تواند ما را بزند.

اگر با لب دمساز خودم جفت بشوم مانند نی، من زده می‌شوم و گفتنی‌ها را می‌گوییم.

قسمت بعدی یک مثنوی است که برایتان می‌خوانم. می‌گوید که:

«در سِرِّ آن که مَنْ ارَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ فَلْيَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ»

«هرکه خواهد با خدا نشیند، باید که با اهل تصوف نشیند.»

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۲۹)

هرکه خواهد با خدا نشیند، باید که با اهل تصوف یا عرفان یعنی مولانا بنشیند.

پس هرکه خواهد با خدا نشیند، باید که با اهل تصوف نشیند. دفتر اول، بیت ۱۵۲۹ هست.

در این‌جا یک رسولی می‌آید از رُم و داستان از این‌جا شروع می‌شود که پیش البته عمر می‌آید و این تمثیل را مولانا می‌زند.



ما به‌عنوان یک من‌ذهنی که دارای پیغامی هستیم از جهانِ ذهنِ وقتی پیش یک عارف می‌نشینیم مثل مولانا واقعاً از طریق قرین اثر می‌پذیریم و تبدیل می‌شویم.

پس شما اگر من‌ذهنی دارید باید قرین مولانا بشوید. این تیتراژ را می‌گوید.

هر که خواهد با خدا نشیند یعنی تبدیل بشود، از جنس خداوند بشود، با او بنشیند باید با اهل تصوف در این جا تصوف منظور انسان‌هایی مثل مولاناست.

نشیند، نشیند یعنی بیت‌های او را بخواند، کتاب او را بخواند و اگر حفظ ندارد اختیار خودش را بدهد دست او عمل کند، بفهمد، تکرار کند. یعنی این.

پس می‌خوانیم:

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام

نی رسالت یاد ماندش نه پیام

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۲۹)

واله اندر قدرت الله شد

آن رسول اینجا رسید و شاه شد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۳۰)

سیل، چون آمد به دریا، بحر گشت

دانه چون آمد به مزرع، کشت گشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۳۱)

واله: حیران، سرگشته.

پس آن شخصی که پیش عارف رفت، یک، دو جام نامرئی که از طریق ارتعاش به او رسید در این صورت از من‌ذهنی‌اش بیرون آمد. «آن رسول از خود بشد» یعنی من‌ذهنی‌اش از بین رفت یا بیرون آمد با یکی دو جامی که از عارفی مثل مولانا می‌گیریم ما، از خود بی‌خود می‌شویم. دیگر آن حرف‌های خودمان، مقصود خودمان که با ذهن درست کرده بودیم از یادمان می‌رود.



«نی رسالت یاد ماندش نه پیام»، «واله اندر قدرت الله شد.» بنابراین شیفته قدرت خداوند شد، برای این که آن شخص کسی که عارف است و واقعاً زنده به بی نهایت خداست به محض این که نزدیک می شویم به او، آن ارتعاش روی ما اثر می کند.

الآن هم که ابیات مولانا را می خوانیم می بینیم که ما از من ذهنی بیرون می آیم اگر شما دوباره برنگردید بروید آن جا، امروز گفت شکرش این است که دیگر پیچ پیچ دور آن دانه نگردید.

گفت اگر شکر نکنید کفرانش این بینی عدم شما را می بُرد. بوی عشق از بین می رود دیگر. نمی توانیم بگیریم.

«آن رسول این جا رسید و شاه شد» پس من ذهنی به عارف می رسد از جنس خدا می شود و تمثیل می زند، می گوید سیل وقتی آمد به دریا دیگر سیل جزئی را از دست می رود و دریا می شود و دانه را هم که مثلاً بادام را می کاری زمین بادامیتش از بین می رود. اگر بعد از این که جوانه می زند درخت می شود می گوید بادام کجاست؟ بادام نیست دیگر بادام رفت.

«دانه چون آمد به مزرع، کشت گشت»

دانه وقتی دانگی اش را از دست می دهد تبدیل به درخت می شود. ما هم باید این دانگی من ذهنی را از دست بدهیم.

می خواهد بگوید که ما باید همدم بشویم با مولانا اگر می خواهیم از جنس خدا بشویم هیچ راه دیگری نداریم ما.

چون تعلق یافت نان با جانور

نان مرده زنده گشت و باخبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۳۲)

موم و هیزم، چون فدای نار شد

ذات ظلمانی او انوار شد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۳۳)

سنگ سُرْمه، چونکه شد در دیدگان

گشت بینایی، شد آنجا دیدبان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۳۴)



سُرمه: گردی است که از سنگ بَرّاقِ اَثَمَه تهیه کنند و آنرا به چشم کشند و چشم، نیروی بینایی اش افزایش یابد.

البته می توانستیم بگوییم گشت بینایی هم بخوانیم. گشت بینایی یعنی یک بینا مثل یک حضورِ ناظر.

می گوید که وقتی غذا با جانور یکی می شود، وقتی جانور یک غذایی را می خورد، وقتی که انسان مثلاً فرض کن نان می خورد، غذا می خورد، آن غذا غذاییتش را از دست می دهد و تبدیل به موجود زنده می شود. دیگر تبدیل به انرژی می شود، تبدیل به گوشت می شود، تبدیل به هر چیزی که می شود.

پس آن نانی که مرده بود، جسم بود، زنده شد و باخبر شد، پس ما هم به عنوان من ذهنی می توانیم تبدیل بشویم به نور و دارد همین تمثیلها را می زند.

موم، مثل مومِ شمع می سوزد تبدیل به نور می شود، هیزم هم که آتش می گیرد و می سوزد تبدیل هم به روشنایی می شود و هم گرما می شود. پس آن چیزی که در ما به صورت من ذهنی است اگر شما بگذارید من ذهنی بسوزد و یا عمداً این کار را بکنید شما هشیارانه، در این صورت آن نور و انرژی اش آزاد می شود.

موم و هیزم چون فدای آتش شد، ذاتِ ظلمانی کدر است، هیزم و موم از بین می رود، بنابراین تبدیل به نور می شوند. ما هم تبدیل به نور می توانیم بشویم؟ اگر خودمان را در معرض یک عارفی مثل مولانا قرار بدهیم، این کدِری ما، این من ذهنی ما آن نور را پس می دهد و هر دفعه هم می گوییم اگر شما مرکز را عدم کنید، خودِ خداوند با جذبِ خودش این کار را می کند. موم و هیزم ما را تبدیل به آتشِ عشق می کند.

و همین طور سنگِ سُرمه، اعتقاد بر این بوده که نورِ چشم را زیاد می کند، پس بنابراین می خواهد بگوید که این مثل سنگِ سُرمه هست، چشمهای من ذهنی مان را تبدیل به چشمان یک حضورِ ناظر می کند یعنی ما چشم دیدن بر حسبِ همانیدگیها را از دست می دهیم و تبدیل به دیدبانی می شویم که این دیدبان حضور ناظر است، روی خودش ایستاده، حالا این نور را از کجا گرفت؟ از همین همانیدگیها، پس گرفت.

می خواهد بگوید که شرط گرفتن این نور از این هیزمها، موم، حالا هر چیز که تمثیلش می کنید، این است که خودتان را در معرض یک عارف قرار بدهید، که شما الآن قرار داده اید. این شعرها را که می خوانم گوش می کنید، اگر تکرار کنید روی شما اثر خواهد گذاشت.

ای خُنگ آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زنده پاینده شد
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۳۵)

وای آن زنده که با مُرده نشست
مُرده گشت و زندگی از وی بچست
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۳۶)

چونکه در قرآن حق بگریختی
با روان انبیا آمیختی
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۳۷)

خوشا به حال انسانی که در این جا مرد یعنی انسان، خوشا به حال انسانی که از من ذهنیش رها شد. «ای خُنگ آن مرد کز خود رسته شد.» بنابراین «در وجود زنده پاینده شد.» از خودش رسته شد تبدیل شد به یک ذات قائم به خود که پاینده هست، جاودانه هست. خوشا به حال انسانی که از من ذهنی بیرون آمد به صورت حضور ناظر به بی نهایت خدا زنده شد.

وای آن زنده که با من ذهنی مُرده نشست، بنابراین در اثر نفوذ قرین مُرده گشت و زندگی از وی بچست. روشن است دیگر.

حالا می گوید که مولانا، منظور از قرآن دوتا چیز است. یکی قرآن همین بیرونی است، یکی هم قرآن درون است. معمولاً به دو این جنبه اشاره می کند مولانا، «چونکه در قرآن حق بگریختی»، اگر قرآن را می گوید درست بخوانی، قرآن بیرونی را، آن کتاب را، یا اجازه بدهی زندگی قرآن درونت را درست بخواند، شما فضا را باز کنید، در این صورت شما روانتان با روان پیغمبران یکی خواهد گشت؛ پس این یک روان است، یک هشجاری است.

پس مولانا توصیه می کند که تو فضا را باز کن، بگذار زندگی قرآن درونت را، فضا را بخواند برای تو یا نه، این قرآن را بخوان، آن طور که مولانا خوانده.

هست قرآن، حالهای انبیا
ماهیان بحر پاک کبریا
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۳۸)

ور بخوانی و، نه‌ای قرآن‌پذیر

انبیا و اولیا را دیده گیر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۳۹)

ور پذیرایی، چو بر خوانی قصص

مرغ جانت تنگ آید در قفس

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴۰)

می‌گوید قرآن شرح حال پیغمبران است، همین قرآن بیرونی که کتاب هست و این‌ها ماهیان بحر پاک خداوندی هستند، دریای یکتایی هستند.

می‌گوید که، تیترش چه بود؟ گفت شما باید خودتان را نزدیک کنید به بزرگان، کتاب‌های بزرگ، منتها اگر بخوانید مولانا را یا قرآن را یا هر کتاب بزرگی را ولی قرآن پذیر نباشی، مقاومت کنی، خواهی تفسیر کنی و دل ندهی، در این صورت فرض کن که انبیا و اولیا را هم دیده باشی، در حضور آن‌ها باشی باز هم مقاومت خواهی کرد.

اما اگر در این لحظه فضا را باز کنی پذیرا باشی، اگر این قصه‌ها را و این ابیات مولانا را بخوانی، چه خواهی قصه‌های قرآن را بخوانی، کتاب‌های بزرگان را بخوانی یا همین مثنوی را بخوانی یا دیوان شمس را بخوانی، در این صورت اگر پذیرا باشی، نگویی می‌دانم، آن کسی که می‌داند پذیرا نیست، در این صورت خواهی دید که مرغ جان تو یعنی هشیاری تو در این قفس ذهن احساس تنگی می‌کند، یعنی متوجه می‌شود که این‌جا جای ماندن نیست و این چند بیت:

مرغ، کو اندر قفس زندانی است

می‌نجوید رستن، از نادانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴۱)

روح‌هایی کز قفس‌ها رسته‌اند

انبیای رهبر شایسته‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴۲)



از برون، آوازشان آید ز دین که ره رستن، تو را اینست، این (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴۳)

پس می‌گویند مرغی که در یک قفس زندانی است و نمی‌خواهد آزاد بشود حتماً از نادانی‌اش است، پس انسانی که در ذهن زندانی است و راه رستن و رها شدن از من‌ذهنی را جست‌وجو نمی‌کند حتماً از نادانی‌اش است، جهلش است و این کاملاً درست است می‌دانید.

اما هشیاری‌ها و روح‌هایی که از قفس‌های ذهن رسته‌اند، آن‌ها انبیا شدند یا رهبر شایسته انسان‌ها شدند. از برون یعنی آشکارا به ما می‌گویند، درحالی‌که از فضای گشوده‌شده از دین می‌خوانند، «از برون آوازشان آید ز دین» یعنی با خدا یکی هستند از آن‌جا این پیغام را به ما می‌دهند، آشکارا با حرف می‌دهند به ما که، ره رستن، ره‌رهایی برای انسان این است این. در این مورد ره رستن ما واقعاً خواندن مولانا است و تکرار آن‌هاست.

ما به دین رستیم زین تنگین قفس جز که این ره نیست چاره این قفس (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴۴)

خویش را رنجور سازی، زار زار تا تو را بیرون کنند از اشتهار (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴۵)

که اشتهار خلق، بند محکم است در ره، این از بند آهن کی کم است؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴۶)

اشتهار: شهرت و آوازه

و این اشخاصی که از ذهن ره‌ده‌اند به ما می‌گویند که ما با این طریق از این قفس تنگ ذهن رها شدیم یعنی با نزدیک شدن و قرین شدن با بزرگان و غیر از این راهی نیست، غیر از این راه هیچ راهی نیست که بتوانیم از این قفس تنگ رها بشویم. بعد می‌گویند مواظب باش اشتباه نکنی!



«خویش را رنجور سازی، زار زار» خودت را مریض می‌کنی، بدبخت می‌کنی، بیچاره می‌کنی که به شهرت برسی که برجسته بشوی. مرتب چیزها را انباشته می‌کنی تا مردم تو را بلند کنند، روی دستشان بگویند، عجب آدمی است این! مشهور بشوی، مواظب باش، اشتهار، شهرت‌طلبی، مقامات بالا که مردم شما را بشناسند، به‌خاطر همانیدگی‌ها شما را از قفس بیرون نمی‌کند، که مواظب باش اشتهار خلق یعنی مشهور شدن بین خلق و جدی گرفتن آن بند محکم است و در این راه آزاد شدن این کم‌تر از بند آهن نیست.

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای ؟ در کف شیر نر خون‌خواره‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

حالا که این‌طور شد ما می‌دانیم که از طریق نشان دادن خود، بلند شدن، آهای مردم من را ببینید، به من احترام بگذارید، من استاد هستم، من قوی هستم، من قدرت زیادی دارم، ما نمی‌توانیم با این چیزها از قفس ذهن راحت بشویم یا آزاد بشویم. فقط تسلیم و رضا هست. ما در کف شیر نر یعنی خداوند هستیم که خداوند می‌خواهد همانیدگی‌ها را بگیرد و خویش را بریزد. و این را هم می‌دانیم:

کرده حق، ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

خداوند ناموس انسان‌ها، یعنی حیثیت بدلی انسان‌ها را صد من آهن کرده، چه بسا آدم‌ها که می‌خواهند دیده بشوند، بنابراین به بند ناپدید، بندی که دیده نمی‌شود بسته شده‌اند و همین‌طور:

ای بسا کفار را سودای دین بند او ناموس و کبر و آن و این (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۶)

بند پنهان، لیک از آهن بتر بند آهن را بدراند تبر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۷)



**بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۸)

غیر از خداوند.

ای بسا من‌های ذهنی دوست دارند واقعاً از ذهن بیایند بیرون، اما بندگان همین ناموس صد من آهن است که ناموس و آبرو و حیثیت پندار کمالشان است و کبرشان و این چیز و آن چیز.

بندگان پنهان است، منتها این بند پنهان از بند آهن بدتر است، چرا که بند آهن را تبر می‌تواند ببرد ولی بند آهن را درست است که تبر می‌تواند ببرد اگر بند آهن بود انسان‌ها می‌توانستند ببرند اما این بند غیبی است، بند همانندگی، بند غیبی است غیر از خداوند کسی دوایش را نمی‌داند.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇



در این سه بیت گفتیم که خیلی از من‌هایِ ذهنی که مولانا اسم آنها را کفار می‌گذارد، سودای دین دارند و می‌خواهند به وحدت برسند، بعضی موقع‌ها یادشان می‌آفتد، میل می‌کنند، هوس می‌کنند، اما حیثیتِ بدلی آنها و کبر آنها و هم‌هویت‌شدگی با این حالت یا با آن حالت، با این چیز یا آن چیز نمی‌گذارد و این بند دیده نمی‌شود و از آهن، بند آهن بدتر است.

چراکه بند آهن را تبر می‌برد، قیچی می‌برد، ولی این بند غیبی را به‌غیر از خدا کس دیگری نمی‌تواند دوا بکند. باید بگویند نمی‌دانم و فضا را باز کند و زندگی به او کمک بکند ولی پندار کمالش به او اجازه نمی‌دهد که بگوید نمی‌دانم و صفر بشود به‌لحاظِ ذهنی بگوید نمی‌دانم و فضا را باز کند و از تدبیرِ زندگی به‌جای تدبیرِ من‌ذهنی‌اش استفاده بکند.

و در قسمتِ قبلِ مثنوی یاد گرفتیم که یک عده‌ای از طریق مشهور شدن براساسِ جمع کردن همانیدگی‌ها و نشان دادن به مردم می‌خواهند آزاد بشوند. فکر می‌کنند اگر قدرتشان زیاد بشود در این دنیا، یا از همه بیش‌تر همانیدگی داشته باشند آزاد می‌شوند. گفت این کار غلط است و این بند شبیه بندِ همین ناموس صد من آهن است و این سه بیت در همان زمینه است:

دل را تمام برکن ای جان، ز نیک نامی
تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی

ای عاشقِ الهی ناموسِ خلق خواهی؟
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی

عاشق چو قند باید، بی‌چون و چند باید
جانی بلند باید، کان حضرتی است سامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۵۶)

سامی: بلندمرتبه

«سامی» یعنی بلندمرتبه. می‌گوید تماماً مرکزت را خالی کن از نیک‌نامی، نمی‌خواهد مشهور بشوی و بین مردم به نیکی مشهور بشوی. نگویند که بهتر از این نیست، آدم درست‌کاری است. از این کارها دست بردار. پس بین



مردم لازم نیست که نیک‌نام بشویم، مشهور بشویم، تا اسرار را یک‌به‌یک بدانی. اگر بخواهی مشهور بشوی نمی‌توانی بدانی.

و در اثر شهرت‌طلبی انسان حیثیتی را که مردم به آدم می‌دهند به‌دست می‌آورد، حیثیتی که مردم به آدم می‌دهند به‌راحتی می‌توانند پس بگیرند و یا در خطر از بین رفتن است. ناموس اصلی، آبروی اصلی این است که ما فضاگشایی کنیم به خدا زنده بشویم.

می‌گوید که اگر بخواهی ناموس خلق را بخواهی، پادشاهی خداوند را بخواهی، یعنی زنده بشوی به خداوند، «ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی» اگر بخواهی که هم ناموس بتوانی داشته باشی، هم شاه باشی، شاهان باشی، این خامی است، عاشق همه‌اش باید شادی باشد برای این که فضای گشوده‌شده در ذات شاد است.

خدا یک جنبه‌اش شادی است ما هرچقدر شادتر به او نزدیک‌تر. هرچقدر ساکت‌تر به او نزدیک‌تر هرچقدر بی‌چون و چنندتر، به او نزدیک‌تر. هرچقدر می‌توانیم خودمان را توصیف کنیم، حالمان را توصیف کنیم، بنابراین چون و چند داریم از جنس او نیستیم.

«جانی بلند باید»، جان بلند هیچ‌موقع خم نمی‌شود به چیزهای این جهان، که آن بارگاهی است، آن مقامی است بلندمرتبه. این مقام بلندمرتبه براساس زندگی غیر از مقام بلندمرتبه براساس ناموسی است که، حیثیتی است که مردم در این جهان به انسان می‌دهند.

هم تو تانی کرد یا نِعَمَ الْمُعین

دیده معدوم‌بین را هست‌بین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۵)

دیده‌یی کو از عدم آمد پدید

ذات هستی را همه معدوم دید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶)

نِعَمَ الْمُعین: یاوَر نیکو

مَعْدوم: نیست‌شده، نیست و نابود

و الآن می‌گوییم که فقط تو می‌توانی کمک کنی، ای بهترین یاوَر، بهترین یاوَر یعنی خداوند. دوتا اصطلاح هست:

«نِعَمَ الْمُعین»، «بئس القرین».



بِسِّ الْقَرِينِ، یعنی بدترین قرین، بدترین همراه، که همین من‌ذهنی است. نِعْمَ الْمُعِينِ، بهترین یاور، بهترین کمک، خداوند است. فضا را باز می‌کنیم نِعْمَ الْمُعِينِ، می‌بندیم بِسِّ الْقَرِينِ.

پس، بنابراین، ای بهترین یاور که در اثر فضاگشایی تو را کشف می‌کنم و به من کمک می‌کنی، فقط تو می‌توانی ما را تغییر بدهی و از این بند برهانی و این چشم هیچ‌بین را که فقط همانیدگی می‌بیند و ارزش ندارد. این چشم من‌ذهنی وضعیت‌بین را،

هم‌هویت‌شدگی بین را، فقط تو می‌توانی عوض بکنی. «هست‌بین» در این‌جا هستی واقعی است که از جنس زندگی است.

برعکس خیلی جاها، این‌جا عدم منفی است. «دیده‌ای کو از عدم آمد پدید»، عدم، در این‌جا به معنی لاشیء است یعنی همانیدگی. چشمی که از طریق عینک همانیدگی‌ها به دست می‌آید، پدید می‌آید، ذات هستی را، یعنی خداوند را، معدوم می‌بیند. همین‌طور که گفتیم نِعْمَ الْمُعِينِ، یعنی یاور نیکو. معدوم، نیست‌شده و این را هم می‌دانیم که،

یک بدست از جمع رفتن یک زمان مکر شیطان باشد، این نیکو بدان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

بدست: وَجِب

یعنی یک وَجِب از دوستانِ معنوی دور شدن، اگر گروه معنوی دارید، از آن دور شدن، این مکر شیطان است. هرکسی که کار می‌کند و دوستانِ معنوی پیدا کرده و حقیقتاً این‌ها دوستانِ معنوی هستند، روی خودشان کار می‌کنند، اگر از آن گروه جدا بشود، حتی یک زمان، یک وَجِب، یک لحظه، به اندازه یک وَجِب، این حیلۀ شیطان است.

خیلی خوب است بدانیم که شیطان، حالا بگوییم نیروی همانیدگی جهان، همراه با درد، روی انسان کار می‌کند به راحتی نمی‌گذارد که انسان از او جدا بشود و برود به سوی خداوند. ما در من‌ذهنی زیر نفوذ شیطان که گفتیم نیروی همانیدگی این جهان است، هستیم.

چون همانیده هستیم، وقتی جسم می‌شویم، جسم در معرض کِشش جسم است. آن هم جسم هم‌جنس. هر جنسی جنس خودش را جذب می‌کند. وقتی شما در مرکزتان جسم است و همانیدگی دارید، جذب بیرون می‌شوید.



جذب فضای همانندگی بیرون می‌شوید، اگر مرکزتان درد است، جذب درد می‌شوید. از آن جنس هستید. این را بدانیم، بنابراین امکان دارد که ما به این ترتیب از راه معنوی منحرف بشویم.

به عبارت دیگر کسی که روی خودش کار می‌کند، به این راحتی شیطان نمی‌گذارد به کارش ادامه بدهد. گاهی اوقات به وسیله من‌های ذهنی اطرافش به او حمله می‌شود، من‌ذهنی خودش به او حمله می‌کند و یا به دلایلی جدا می‌شود از گروه، گروه معنوی.

یک بدست از جمع رفتن یک زمان مکر شیطان باشد، این نیکو بدان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

و همین‌طور اصطلاح «بِسَّ الْقَرین» این در این‌جا آمده:

گر ازین انبار خواهی بر و بر نیم ساعت هم ز همدردان مبر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

که در آن دم که ببری زین معین مبتلا گردی تو با بسَّ الْقَرین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

بر: نیکی

بر: گندم

معین: یار، یاری‌کننده

بِسَّ الْقَرین: همنشین بد

اگر از انبار خداوند محصول می‌خواهی، «بر و بر»، یعنی گندم و نیکی می‌خواهی. بر: نیکی

بر: گندم، معین: یار، یاری‌کننده،

بِسَّ الْقَرین یعنی همنشین بد



پس می‌گوید که اگر از این «انبار» تو عشق می‌خواهی، محصول خوب می‌خواهی، نیم لحظه، «نیم ساعت» یعنی نیم لحظه هم از هم‌دردانت مبر. که در آن لحظه که از این یاور می‌بری یعنی از هم‌دردان می‌بری، مبتلا می‌شوی با من ذهنی خودت گرفتار من ذهنی خودت می‌شوی یا من‌های ذهنی دیگر.

مهم است که ببینیم که آیا ما می‌توانیم به راهنمان ادامه بدهیم یا نه. گاهی اوقات می‌بینید که دوستانمان وسط راه دچار «بِسْ أَلْقَرین» می‌شوند. یک‌و‌جیب که سهل است، ده متر دور می‌شوند. یک مدتی دور می‌شوند، باید مواظب باشند.

خیلی مهم است «یک بدست از جمع رفتن یک‌زمان مکر شیطان باشد این نیکو بدان» اگر شما مرتب گنج حضور گوش کرده‌اید و یک‌دفعه کنار می‌گذارید به دلایلی، یک کسی به شما می‌گوید این چیست و کنار می‌گذارید، «مکر شیطان باشد این نیکو بدان» می‌گوید این نیکو بدان. این را درست بفهم. چون می‌داند که این مانع در سر راه ما وجود دارد.

آیا من خودم می‌توانم این برنامه را ادامه بدهم تا به هزار برسیم؟ می‌توانم نگه دارم برای شما پخش کنم؟ باید خیلی مواظب باشیم که از عهده چالش‌ها بر بیاییم. شما هم باید مواظب باشید به‌عنوان یار و یاور کمک بکنید و به‌محض این‌که در معرض تلقینات شیطان قرار بگیریم، ممکن است که از راه منحرف بشوم. پس هر روز باید به خودم تلقین بکنم که من در این راه هستم باید این‌کار را ادامه بدهم، شما هم همین‌طور.

بس طناب اندر گلو و تاج دار بر وی انبوهی که: «اینک تاج‌دار» (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۶)

تاج دار: سرِ دار، بالایِ دار، لایقِ دار

خیلی‌ها هستند که واقعاً مستحق این هستند که بروند بالایِ دار یعنی این‌کاره نیستند «بس طناب اندر گلو و تاج‌دار» یعنی یک‌ذره مانده بروند بالایِ دار، اما یک عده‌ای دورش جمع شده‌اند که این است پادشاه ما یا تاج‌دار ما یعنی باید شما مواظب باشید که دوروبر چه‌کسی جمع شده‌اید. آیا این عارف معنوی است حقیقتاً یا نه نیست! یادمان باشد درسی که مولانا می‌داد گفت شما اگر من‌ذهنی دارید باید پیش یک عارف بروید. درس بعدی از این‌جا شروع شد.



اما در این قسمت به یک مطلبی اشاره می‌کنیم که بسیار بسیار مهم است و آن این است که هر همانندگی یک انقباض است. انقباض یک ریشه است که از آنجا شاخ و برگ درمی‌آید. هر فضاگشایی یک بسط است این هم یک ریشه است. بُن است. از این هم شاخ و برگ درمی‌آید.

در آخر این قسمت مولانا می‌گوید که اگر منقبض می‌شوی یا شده‌ای یعنی هم‌هویت شده‌ای، باید چاره‌اش را بکنی. برای این‌که این ریشه هست، از آن شاخ و برگ خواهد روید. ولی اگر بسط پیدا کردی، بسط دیدی، این بسطت را باید آب بدهی. وقتی میوه‌اش می‌آید به همه بدهی، به اصحاب بدهی.

و شما الآن بدانید که مولانا می‌گوید شما دائماً باید منبسط شوید. و به این بسط آب دهید تا از جنس خداوند شوید. هر چه منقبض می‌شوید این انقباض ابتدا درد می‌آورد اگر به دردش توجه نکنید شما در بیرون مثل یک خار می‌ماند، خارهایش مشخص می‌شود و تخریبش و ضرر زدنش شروع می‌شود. و این از کجا می‌آید؟ از آنجا که ما که یک باشنده با وفا هستیم، فدای چیزهای گذرا و بی‌وفایان می‌شویم.

پس بنابراین این طوری شروع می‌کند:

**چون فدای بی‌وفایان می‌شوی
از گمان بد، بدان سو می‌روی؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸)

**من ز سهو و، بی‌وفایی‌ها بری
سوی من آیی، گمان بد بری؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹)

**این گمان بد بر آنجا بر، که تو
می‌شوی در پیش همچون خود، دو تو**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۰)

دو تو: دوتا

سؤال می‌کند می‌گوید تو که از جنس وفا هستی، از جنس خداوند هستی، چطور ممکن است تشخیص ندهی که فدای چیزهای گذرا یعنی بی‌وفا بشوی.



همان مطلب شما در این لحظه فضا را باز می‌کنید، اتفاق این لحظه را که ذهنتان نشان می‌دهد، شوخی می‌گیرید جدی نمی‌گیرید. فضای گشوده‌شده که هم شما هستید هم زندگی این را جدی می‌گیرید، این مهم است.

گمان بد یعنی فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها یعنی من‌ذهنی فکر می‌کند. گمان خوب فکر خوب از فضاگشایی می‌آید. می‌گوید من اگر برحسب من فکر کنید یعنی فضای گشوده‌شده فکر کنید من از اشتباه و بی‌وفایی بَری هستم. چه کسی را می‌گوید، خداوند را می‌گوید. بعد آن موقع سوی من می‌آیی می‌خواهی سوی من بیایی آن موقع با گمان بد می‌آیی. می‌شود ما به زندگی فکر بد بکنیم، که می‌کنیم! می‌گوییم این بلاهایی که سرمان می‌آید خداوند می‌آورد، خداوند نمی‌آورد ما می‌آوریم!

پس می‌پرسد که آیا ای انسان تو عقلت می‌رسد که مثلاً ما یک نور بی‌رنگ هستیم به‌وسیله نور بی‌رنگ، همه رنگ‌ها دیده می‌شوند. نور بی‌رنگ معادل درواقع فناپذیریست. ما از جنس فناپذیری هستیم که فناپذیری را می‌بینیم. ما از جنس غیرگذرا هستیم، غیر آفل هستیم یعنی از جنس او هستیم که آفلین را می‌بینیم و چطور آفلین را در مرکزمان راه می‌دهیم و از جنس آن‌ها می‌شویم و گمان بد می‌کنیم.

دارد هشدار می‌دهد پس فدای بی‌وفایان نمی‌شویم. فکر بد هم نمی‌کنیم و به‌سوی دنیا هم نمی‌رویم و فکر نمی‌کنیم خدا اشتباه می‌کند. خدا بی‌وفاست، ما وفا داریم! چطور ممکن است ما هرلحظه تغییر می‌کنیم مرکزمان فرومی‌ریزد، ما باوفا هستیم زندگی بی‌وفاست!

می‌گوید تو این گمان بدت را پیش آن کسی ببر یا آن چیزی ببر که پیش او تعظیم می‌کنی. یعنی تو من‌ذهنی داری، من‌ذهنی‌ات تعظیم می‌کند به پول، به یک آدم، به یک تصویر ذهنی، شما این‌ها را نیاور پیش من، ببر پیش آن.

**بس گرفتی یار و، همراهان زفت
گر تو را پرسم که گو؟ گویی که: رفت**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۱)

**یار نیکت رفت بر چرخ برین
یار فسقت رفت در قعر زمین**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۲)



تو بماندی در میانه آنچنان بی‌مدد، چون آتشی از کاروان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۳)

زَفَت: در اینجا به ظاهر مهم و بزرگ.
فِسق: ناپاکی، آلودگی، فساد

می‌گوید که دوستان زیادی داشتی که این‌ها خیلی مهم بودند، اگر از تو بپرسم کجا هستند می‌گویی که این‌ها رفتند مردند، از بین رفتند.

یک یار نیک داشتی که فضاگشایی می‌کرد رفت به سوی خدا، چرخ برین، آن کسی که من‌ذهنی داشت رفت زیر زمین یعنی از جنس جسم شد. تو هم این وسط مانده‌ای، چکار می‌خواهی بکنی؟! مانند آتشی که از کاروان مانده است. فرض کنی کاروان این‌جا، آتش درست کرده بوده این‌ها رفته‌اند دیگر، این آتش بعد از نیم‌ساعت خاموش می‌شود یا بعد از پنج دقیقه چون که دیگر روی آن هیزم نمی‌گذارند.

شما یعنی از ما می‌پرسد مولانا چکار می‌خواهید انجام دهید، بی‌مدد هستی! مدد از کجا می‌آید؟ مدد از ذهن نمی‌آید. مدد از فضای گشوده‌شده می‌آید. از آن‌ور می‌آید.

پس توصیه می‌کند تو برو دامن کسی را بگیر که از دویی از بالا و زیر منزه باشد. پس بنابراین با بی‌وفاهای یار نشو با انسانی هم که مرکز از جنس بی‌وفایی هست، با او هم یار نشو.

دامن که را بگیر؟

دامن او گیر، ای یار دلیر کو مُنْزَه باشد از بالا و زیر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴)

نی چو عیسی سوی گردون بر شود نی چو قارون در زمین اندر رود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۵)

با تو باشد در مکان و، بی مکان

چون بمانی از سرا و، از دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۶)

می‌گوید به ذهن نرو، با ذهن هم فکر نکن که فکر کند که این رفت بالا، منتها این بالای ذهنی است، آن یکی هم مثل قارون رفت زیر زمین؛ نه.

کسی باشد که در مکان و بی مکان با تو باشد. «با تو باشد در مکان و، بی مکان» یعنی خود زندگی.

توجه می‌کنید که وقتی فضا باز می‌کنیم دیگر از ذهن می‌آییم بیرون، پریدیم بیرون، و الآن که این چه زنده‌ایم، چه مردیم، این با ما خواهد بود. چه به این جسم بمیریم، چه در جسم بمانیم و از سرا و دکان، یعنی از آن همانیدگی‌ها، بپریم بیرون.

دامن کسی را بگیر که همیشه با تو باشد. این کس جز زندگی و یا یک عارف زنده شده به زندگی نیست. پس دامن کسی را بگیر که با تو باشد و در مکان و لامکان به تو کمک کند. وقتی فضا را باز می‌کنیم ما، این فضای گشوده شده زندگی است، خداوند است که چه زنده باشیم، چه به تن بمیریم همیشه با ما خواهد بود.

«چون بمانی از سرا و، از دکان» یعنی سرا و دکان را از دست بدهی. سرا و دکان یعنی این تن به علاوه این فروش و خریدی که ما راه انداختیم در آن.

اگر از این بمانی؛ از این ماندن دو جور است، یکی می‌میریم، تمام می‌شود، یکی هم نمرده می‌پریم بیرون، وقتی می‌پریم بیرون متوجه می‌شویم که همیشه با او هستیم، آن موقع متوجه می‌شویم وقتی او هست، ما هم هستیم.

وقتی می‌آییم ذهن، تا یک جایی با ما هست، وقتی دیدیم خشک شد دیگر ما هم نیستیم دیگر، برمی‌گردیم به فضای یکتایی.

و همین بیت‌ها کمک می‌کند:

قرب، نه بالا، نه پستی رفتن است

قرب حق از حبس هستی رستن است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۱۴)



بنابراین «قرب» یعنی نزدیکی به خداوند، این‌طوری نیست که در ذهن بالا برویم یا پایین برویم، بلکه باید از ذهن بپریم بیرون. از حبسِ هستیِ ذهنی بپریم بیرون.

قرب یعنی از حبس من‌ذهنی بیرون پریدن اصلاً. «قرب حق از حبسِ هستی رستن است»، درست است؟

و:

سایه و نور بایَدت، هر دو بهم، ز من شِنو سَر بِنه و دراز شو پیش درختِ اِتَّقوا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۵)

اِتَّقوا: پرهیز کنید، بترسید، تقوا پیشه کنید.

همیشه سایه و نور با هم است. ما در ذهنمان نباید تجسم یک حضور عالی بکنیم. همین‌طور که پندار کمال ما تجسم می‌کند و زندانی ذهن می‌ماند. پندار کمال با تجسم حضور و بالا و پایین‌ها و تعریف آن‌ها ما را در ذهن نگه می‌دارد.

و می‌گوید که انسان هم باید برود آن‌جا، هم بیاید بیرون. انسان بین بودن و شدن دائماً حرکت می‌کند، می‌آید ذهن برمی‌گردد آن‌جا، همان‌طور که مولانا این کار را می‌کند. فقط پرهیز می‌کند که هیچ‌چیزی به مرکزش نیاید.

وقتی در مرکز ما چیزی نباشد اصلاً اوضاع یک جور دیگر می‌شود. ما همیشه از جنس او هستیم و او از ما استفاده می‌کند برای بیان خودش، بعضی موقع‌ها می‌آییم ذهن از آن‌جا خارج می‌شویم، ولی قبل از آن‌که همانیده بشویم با چیزی، برمی‌گردیم آن‌جا.

او برآرد از کدورت‌ها صفا مر جفاهای تو را گیرد وفا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۷)

چون جفا آری، فرستد گوشمال تا ز نقصان و روی سوی کمال (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)

چون تو وزدی ترک کردی در روش بر تو قبضی آید از رنج و تبش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹)

می‌گوید که وقتی فضا را باز می‌کنید او می‌آید و از ذهن خارج می‌شوی، باید خارج بشوی، آن موقع از همانیدگی‌ها و کدورت‌ها صفا را، یعنی نابی را، یعنی تو را، بیرون می‌کشد.

همین که بیت می‌گفت شما توجه کنید که، غزل می‌گفت، ما در من ذهنی پاک‌تریم؟ ناب‌تریم؟ خالص‌تریم؟ یا در مرکزِ کان؟ یعنی معدن، مرکز خدا؟

معلوم است که وقتی پیش خدا هستیم خالص‌تریم.

بنابراین اگر وجود ما بپرد بیرون یواش‌یواش از همانیدگی‌ها صافی ما را بیرون می‌آورد و جفاهای ما را وفا می‌گیرد. از جفاهای ما وفا زاییده می‌شود.

جفا یعنی عکسِ وفا. جفا یعنی این لحظه یک کسی مرکزش جسم باشد، بگوید، چون مرکز ما هرچه باشد ما آن هستیم دیگر، می‌گوید من جسمم، آلت را انکار می‌کند، بنابراین وفا ندارد، عکسِ وفا است.

می‌گوید اگر شما دامن او را بگیرید، دامن او را بگیرید یعنی هرلحظه مسئولیت فضاگشایی و کیفیت هشیاری خودت را به عهده بگیری و قدم را درست برداری. اگر هرلحظه منبسط بشوی، توجه کنید این قسمت مربوط به همین انبساط و انقباض است که گفتم، آخرش می‌گوید، همین الآن هم دارد شروع کرده، می‌گوید که اگر تو وردت را فراموش کردی، ممکن است شما شعر مولانا می‌خوانید و واقعاً فضاگشایی می‌کنید، می‌گوید که اگر تو این حالت فضاگشایی را فراموش کردی، در روش تبدیل قبض می‌آید، یک گرفتگی می‌آید و این گوشمال است، تنبیه تو است.

پس وقتی ما فهمیدیم فدای بی‌فایان نباید بشویم، ما فضا را باز کردیم، زندگی از قسمت‌های همانیدگی ما، ما را می‌کشد بیرون.

مهم نیست که قبلاً همانیده شدیم. جفاهای ما را تبدیل به وفا می‌کند. هر هشیاری خالصی که از همانیدگی می‌پرد بیرون، چون از جنس آن است، چون ذات قائم به خود است، پس وفاست. از جنس خداوند است.



می‌گوید اگر تو این دفعه جفا بیاوری، یعنی یک همانیدگی را بیاوری مرکزت، گوشمال می‌فرستد. این گوشمال تنبیه توست که از این نقصان، از این عیب، که مرکزت جسم شد، بروی به کمال یعنی مرکز عدم.

ولی اگر تو این کار را نکنی، و وردت را فراموش کنی، یعنی فضاگشایی را فراموش کنی، در روش تبدیل، در روش زندگی‌ات به‌طور کلی، در این صورت قبض می‌آید، دل‌گرفتگی می‌آید، از درد و تبش. یعنی درد می‌آید. متوجه می‌شوی که گرفت دلت.

خُب حالا، می‌گوید که، بله این هم که آیه قرآن است، می‌گوید:

«إِلَّا مَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ عَمَلًا صَالِحًا فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ ۗ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا»
 «مگر آن کسان که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته کنند. خدا گناهانشان را به نیکی‌ها بدل می‌کند و خدا آمرزنده و مهربان است.»
 (قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۷۰)

این دو تا مطلب یکی است، یعنی این آیه با «چون جفا آری، فرستد گوشمال» و یا «مر جفاهای تو را گیرد وفا» علی‌الاصول مربوط به این آیه است.

بل جفا را، هم جفا قلم و آن وفا را هم وفا جفا قلم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲)

این را هم می‌دانیم. اگر ما جفا کنیم، یعنی در این لحظه بی‌وفایی نشان بدهیم، جفا کنیم یعنی در این لحظه عملاً مرکزمان یک همانیدگی باشد و بگوییم ما از جنس تو نیستیم، آلت را انکار کنیم، هشیاری جسمی داشته باشیم، در این صورت او جفا می‌نویسد.

اگر وفا بکنیم، فضا را باز کنیم و بگوییم ما از جنس تو هستیم، او هم وفا می‌کند. بنابراین قلم زندگی وفا می‌نویسد.

جَفَّ الْقَلَمُ یعنی این لحظه اگر مرکزمان عدم باشد، انعکاسش در بیرون نیک است. هم درون، هم بیرونمان نیک است.

پس جفا بکنیم جفا می‌بینیم، وفا کنیم وفا می‌بینیم. درست است؟



و جَفَّ الْقَلَمُ هَمَّ شَمَا مِی دَانِید چِیست،

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

و این‌ها حدیث هستند.

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ.»

«خشک شد قلم به آنچه بودنی است.»

(حدیث)

قلم زندگیِ الآن می‌نویسد، یعنی ما می‌نویسیم. ما باعث می‌شویم قلم زندگیِ زندگیِ ما را همین لحظه می‌نویسد. اگر از جنسِ زندگیِ باشید، سزاوار هستید که خوب نوشته بشود. اگر از جنسِ من‌ذهنی با مرکزِ جسمی باشیم، سزاوار نیستیم، شایسته نیستیم، بد نوشته می‌شود، به همین سادگی.

پس شما می‌آیید این لحظه، می‌گویید من قدم اول را که اولین قدمِ بقیهٔ زندگی‌ام هست، این لحظه درست برمی‌دارم، منقبض نمی‌شوم. این همین، داریم راجع به انقباض صحبت می‌کنیم. پس اگر ما منقبض شدیم، دل‌مان می‌گیرد، گوشمال می‌فرستد.

می‌گوید که

آن ادب کردن بُود، یعنی: مَكْن

هیچ تحویلی از آن عهد کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰)

پیش از آن کین قبض، زنجیری شود

این که دل‌گیر است، پاگیری شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۱)

رنج معقولات شود محسوس و فاش

تا نگیری این اشارت را به لاش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۲)



لاش یعنی به هیچ. توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ می‌گوید تو اگر همانیده بشوی با یک چیزی و بیآوری یک چیز بیرونی را در مرکزت، اولاً این جفا است، از جنس جسم می‌شوی و تحویل می‌کنی از عهدِ کهن، یعنی عهدِ الست که گفته‌ای من از جنس تو هستم.

این قضیه الست خیلی مهم است که ما به خداوند اعتراف کردیم که از جنس تو هستیم. یعنی ما می‌دانیم از جنس او هستیم. حالا چرا نمی‌دانیم؟ برای این که یک قشر سطحی که همین همانیدگی است روی اصلمان را پوشانده، عینک بد به چشمان هست.

می‌گوید که اگر همانیده بشوید، یک انقباضی در مرکزتان به وجود می‌آید و یک نگرانی، یک تشویش، یک گرفتگی در مرکزت می‌آید، یعنی نکن این کار را نکن. البته ما اهمیت نمی‌دهیم. «آن ادب کردن بود، یعنی: مکن». توجه کنید به رنج معقول، اخطار زندگی، توجه نکردن ما، بیش از حد دور شدن از این لحظه، رفتن به بیابان زندگی، این‌ها را توجه کنید. «آن ادب کردن بود، یعنی: مکن»، یعنی خداوند گوشمال می‌فرستد، همان‌طور که دیدید گوشمال فرستاد. بله؟

چون جفا آری، فرستد گوشمال تا ز نقصان وا روی سوی کمال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)

«چون تو وردی ترک کردی در روش»، یعنی دعایت را فراموش کردی. دعای خوب، فضاگشایی را فراموش کردی در روش تبدیل، «بر تو قبضی آید از رنج و تبش». «آن ادب کردن بود، یعنی: مکن»، «هیچ تحویلی» یعنی هیچ تغییری «از آن عهد کهن»، که عهد الست بود گفتم من از جنس زندگی هستم، الآن هم بگو، گذاشتی آن‌جا داری می‌گویی که من از جنس تو نیستم.

«پیش از آن کین قبض»، این گرفتگی، زنجیر بشود. این که دل‌گیری، یعنی فقط دلت گرفته الآن، بعد این توسعه پیدا کند پاگیر بشود در بیرون جفا لقم بنویسد، روابطت خراب بشود، نمی‌دانم بدنت مریض بشود، ریب المون بیاید.

«رنج معقولت»، این معقول مهم است. می‌گوید که این گوشمالی که فرستاد این چیزی بود که می‌توانستی تحمل کنی. مثل این که یکی می‌گوید ای آقا، خانم، نکن. یک موقعی هست با لگد محکم می‌زند. اول اشارات معقول هست.

«رنج معقولت شود محسوس و فاش»، رنج قابل تحمل، اخطارِ درست یک دفعه می‌بینی که تبدیل به یک چیز بزرگ شد، یک مسئله شد در زندگی ما. «تا نگیری این اشارات را» به هیچ، به لاش. اهمیت بدهی.

و این سه بیت هم می‌خوانیم این وسط، از این جا نیست ولی مهم است:

ز آن جرای خاص هر که آگاه شد

او سزای قرب و اجری‌گاه شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۱)

ز آن جرای روح چون نقصان شود

جانش از نقصان آن لرزان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲)

پس بدانند که خطایی رفته است

که سمن زارِ رضا آشفته است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳)

جرا: نفقه، موجب، مستمری

اجری‌گاه: در اینجا پیشگاه الهی

نقصان: کمی، کاستی، زیان

سمن زار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن، آنجا که سمن روید.

توجه کنید، می‌گوید که اگر کسی واقعاً حواسش به خودش باشد، دیگران را خبر و سنی نکند، به حال خودش گریه کند، بخواهد خودش را عوض کند و بداند هم که جفا به زندگی، بی‌وفایی به زندگی چه است و بداند که وقتی با چیزی همانیده می‌شود این جفا است، «هم جفاها را جفا جَفَّ الْقَلَم» و بداند که قلم زندگی این لحظه دارد می‌نویسد و این بستگی به انتخاب ما دارد.

انتخاب ما این است که فضاگشایی کنیم، ذهن را ساکت کنیم. وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم برای یک مدتی، یک جرای خاص می‌آید. جرا یعنی سهمیه. از آن‌ور غذا می‌آید، شادی می‌آید. فرض کن شادی بی‌سبب می‌آید.

یک کسی حالش خوب است، شادی بی‌سبب زندگی دارد می‌آید. از آن جرا.



جِرا یعنی مواجب، مستمری. اجری‌گاه: در این‌جا پیشگاه الهی. نُقصان: کمی، کاستی.

سَمَن‌زار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن، آن‌جا که سَمَن روید.

خلاصه این غذایی که زندگی به ما می‌دهد، حالا، شادی بی‌سبب، خرد، هرکسی آگاه باشد، چه کسی آگاه می‌شود؟ فضا را باز کند، از جنس زندگی بشود. او شایستهٔ قرب، یعنی نزدیکی به خداوند و پیش‌گاه او می‌شود.

اجری‌گاه یعنی فضای یکتایی، یعنی جایی که اجری از آن‌جا می‌آید، یعنی غذای روح ما از آن‌جا می‌آید. اما شما یک چیزی بیاورید مرکزتان و از این آموزش دور بشوید، می‌بینید که آن غذا کم شد.

اگر آن غذا را شناخته باشی، بوی عشق را شنیده باشی، واقعاً هر روز این شادی بی‌سبب و آرامش بی‌سبب می‌آید، اگر این قطع بشود، یک‌دفعه می‌بینید جانتان از کم شدن آن لرزان شد، متوجه می‌شوید که یک اتفاق افتاد، پس خواهید دانست که خطا کرده‌اید.

چه کسی خطا کرده؟ شما. چون خداوند از سهو و بی‌وفایی بری است.

این‌طوری بگوییم، ما هیچ تقصیری را نباید متوجه زندگی بکنیم که خداوند ما را به این صورت انداخته برای این‌که بلد نیست و به ما نمی‌رسد. یک اشکالی ما داریم، باید آن اشکال را پیدا بکنیم.

از بی‌وفایی شروع می‌شود. بی‌وفایی هم از آمدن یک چیز مادی به مرکز ما شروع می‌شود. که الآن می‌گوید یواش‌یواش گوشمال می‌فرستد، ما توجه نمی‌کنیم. ولی به‌هرحال کسی که به این جرای خوب عادت کرده، اگر قطع بشود می‌فهمد که خطایی او صورت داده، به‌طوری‌که این یاسمن‌زارِ رضا، رضا، آشفته شده‌است.

دنباله این قسمت:

در معاصی قبض‌ها دلگیر شد

قبض‌ها بعد از اجل زنجیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۴)

نُعْطُ مَنْ أَعْرَضَ هُنَا عَنْ ذِكْرِنَا

عَيْشَةً ضَنْكًا وَ نَجْزِي بِالْعَمَى

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۵)



«هرکس در این دنیا از یادِ ما رُخ برتابد، ما نیز در عوض، زندگانیِ تنگی به او می‌دهیم و کوری را جزای او می‌سازیم.»

مَعاصی: جمعِ معصیت، به معنی گناه‌ها

می‌گوید که در گناهان، یعنی در همانندگی‌ها، قبض‌هایِ مربوط به آن‌ها دلگیر می‌شوند. یعنی دلِ آدم می‌گیرد. اما این قبض‌ها فقط در حد قبض نمی‌مانند. اگر انسان چه در ذهن بمیرد، چه بعد از اجل مردن به جسم، این‌ها زنجیر می‌شوند. یعنی هرچه زودتر این قبض‌ها و این همانندگی‌ها را ما باید بشناسیم از بین ببریم. و در این‌جا دوباره به آیهٔ قرآن اشاره می‌کند. می‌گوید که: «هرکس در این دنیا از یادِ ما رخ برتابد» یعنی فضا را باز نکند، «ما نیز در عوض زندگانیِ تنگی به او می‌دهیم»، که داده است. شعر عربی این معنی را می‌دهد.

هرکسی که در این دنیا از یادِ ما رخ برتابد، نه این‌که هی بگوید خدا، خدا، خدا! نه، فضاگشایی نکند. اگر کسی فضاگشایی نکند، فضا بندی کند، ما هم عرصه را بر او تنگ می‌کنیم، درست است؟ و کوری را جزای او می‌سازیم و شما ببینید همین بلا سر ما آمده دیگر، دل ما گرفته است، توجه نکردیم، رشد کرده است، زنجیر شده است و الآن نسبت به دید عدم ما کور هستیم چون همه‌مان، یعنی اکثریت بشریت، با همانندگی‌ها می‌بینند، پس کور هستند.

پس خداوند کوری را جزای ما کرده، زندگانی ما را چه فرداً، چه خانوادگی، چه جمعاً به‌طور کلی بشریت، تنگ کرده، چرا؟ می‌گوید برای این‌که از یاد او رو برتافته‌ایم یعنی هیچکدام از مردم دنیا به اندازهٔ کافی فضاگشایی نمی‌کنند یعنی اصلاً ما فکر نمی‌کنیم که یک تدبیر دیگری در این جهان وجود دارد و آن تدبیر خداوند است که در اثر فضای گشوده‌شده و تبدیل ما به‌کار ما می‌آید، ما این موضوع را در نظر نمی‌گیریم.

این آیهٔ قرآن است، سورهٔ طه، آیهٔ ۱۲۴ می‌گوید:

«وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَعْمَى.»

«و هر کس که از یاد من اعراض کند، زندگیش تنگ شود و در روز قیامت نابینا محسورش سازیم.»
(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۱۲۴)

«و هر کس که از یاد من اعراض کند» که ما داریم می‌کنیم چون فضاگشایی نمی‌کنیم، می‌بینید زندگی ما یا رنجیدن است یا خشم است یا ترس است یا ترساندن است یعنی هیجانات من‌ذهنی است.



به‌طور کلی ما با انقباض کار می‌کنیم چون من ذهنی داریم، من ذهنی با مقاومت و قضاوت کار می‌کند؛ پس هرکسی که مقاومت و قضاوت دارد حتماً مرکزش جسم است، هرکسی مرکزش جسم است، وفا ندارد، جفا دارد، بنابراین آلت را انکار می‌کند، هرکسی آلت را انکار کند یعنی دارد می‌گوید من از جنس خداوند نیستم، یعنی همین سطر اول «و هر کس که از یاد من اعراض کند» یعنی می‌گوید هرکسی این لحظه قدم را چنان برمی‌دارد، که به‌سوی انقباض می‌رود، به‌سوی انبساط نمی‌رود، پس از یاد خداوند اعراض می‌کند، زندگی‌اش تنگ می‌شود و در روز قیامت که این لحظه است، نابینا محسور می‌شود.

محسور یعنی ما الآن در این لحظه که قیامت است، همه‌مان کور به چشم عدم بلند می‌شویم، هر لحظه این‌طوری می‌شود. این لحظه قیامت است، شما به من بگویید که با درست برداشتن اولین قدم، فضا را باز می‌کنید و آلت را اقرار می‌کنید، یا آلت را انکار می‌کنید و نابینا محسور می‌شوید و زندگی‌تان را هم تنگ می‌کنید؟
یواش‌یواش می‌رسیم که از این ریشه انقباض عمل می‌کنیم، ریشه انقباض من‌ذهنی است، یا ریشه انبساط؟ الآن می‌خواهد همین را بگوید:

دزد چون مال گسان را می‌برد قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۵)

خلیدن: آزرده کردن، مجروح شدن

او همی‌گوید: عجب این قبض چیست؟

قبض آن مظلوم کز شرت گریست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۶)

چون بدین قبض، التفاتی کم کند

باد اصرار، آتشش را دم کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۷)

و می‌گوید دزد مال آدم‌ها را می‌برد، می‌دزدد می‌برد، وقتی می‌دزدد می‌برد، در دلش یک قبض به‌وجود می‌آید. ما هم، توجه کنید این‌ها همه تمثیل هستند، ما هم زندگی را از خداوند می‌دزدیم، تبدیل می‌کنیم به رنجش، به‌جای



این‌که زندگی را در این لحظه، پُر، تماماً زندگی کنیم، ما مثلاً یک چیزی از کسی می‌خواهیم، می‌رنجیم، وقتی می‌رنجیم، زندگی به تله می‌افتد، انقباض به‌وجود می‌آید و دلمان می‌گیرد.

پس هم آن دزد هم ما که از زندگی خداوند زندگی را دزدیدیم و گذاشتیم در جیبمان، می‌گوید که این قبض چیست؟ واقعاً این دل‌گرفتگی معنی‌اش چیست؟ جواب می‌دهد: «قبض آن مظلوم کز شرت گریست»

واقعاً خداوند هم می‌خواهد زندگی را ما در این لحظه به‌طور کامل و پر زندگی کنیم، شاد باشیم، ما افتادیم در پیچش باورهای همانیده، برای خودمان الگوهای وفاداری، هرکسی این باورها را داشته باشد، دین دارد، هرکسی نداشته باشد، کافر است، هرکسی این مراسم را این‌طوری برپا کند، این دین دارد، هرکسی جور دیگر باشد، کافر است... این‌ها همه چیزهای سطحی‌ست.

و یعنی قبض، این‌ها برای خداوند قابل قبول نیست.

چون بدین قبض، التفاتی کم کند باد اصرار، آتشش را دم کند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۷)

اگر به این دل‌گرفتگی‌ها توجه نکند که ما نمی‌کنیم و اصرار در قبض بکند، در این‌صورت این آتش درد بیشتر می‌شود.

و الآن می‌گوید که...، خب این هم می‌خوانیم که بدانیم آیا بسط وقتی داریم و با خداوند یکی می‌شویم، قدر این را می‌دانیم یا می‌رویم در ذهن همانیدگی‌ها را می‌خواهیم، بی‌ادب می‌شویم؟

مایده از آسمان در می‌رسید بی‌صداع و بی‌فروخت و بی‌خرید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۰)

در میان قوم موسی چند کس بی‌ادب گفتند: کو سیر و عدس؟! (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱)



منقطع شد نان و خوان از آسمان ماند رنج زرع و بیل و داسمان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۲)

مایده: طعام، سفره پر از نعمت
صداع: دردسر، زحمت و مشقت
فروخت و خرید: فروختن و خریدن

پس می‌گوید زمان موسی مایده از آسمان می‌رسیده است، غذای روح می‌رسیده است، بی‌رنج، بدون این‌که کسی چیزی بخرد و یا بفروشد، اما بین قوم موسی یعنی ما انسان‌ها، چند انسان بی‌ادب گفتند که پس بین این‌همه غذا سیر و عدس کو؟ سیر و عدس همین همانیدگی‌ست. و به محض این‌که با سیر و عدس همانیده شدند و گذاشتند در مرکزشان، نان و خوان از آسمان قطع شد، بنابراین رنج پیدا کردن غذا به وسیله من‌ذهنی ماند، «ماند رنج زرع و بیل و داسمان».

پس بی‌ادب نمی‌خواهیم بشویم، بی‌ادب کسی‌ست که فضا را باز نمی‌کند ولی اگر فضا را هم باز می‌کند هنوز به فکر همان چیزهای همانیدگی‌ست، بی‌ادب کسی‌ست که این لحظه تدبیر زندگی را می‌گذارد که از فضای گشوده‌شده می‌آید و نگران فکرهای همانیدگی‌اش است.

حالا اجازه بدهید بقیه‌اش را بخوانیم.

پس ما فهمیدیم که همانیدگی قبض است، دردهای کوچولو قبض است، اول دردها محسوس و معقول است یعنی طرح خداوند این است که اگر ما آمده‌ایم به این جهان، با چیزها همانیده شدیم، ابتدا یک درد معقول و قابل تحمل عارض می‌شود، اگر به آن توجه نکنیم، در این صورت دل‌گیری، دل‌گرفتگی تبدیل به پاگیری می‌شود، گرفتاری‌ها در بیرون منعکس می‌شود، مسائل پیش می‌آید، محدودیت‌ها و تنگ‌نظری‌ها پیش می‌آید، برخورد مردم با ما عوض می‌شود، ما شروع می‌کنیم به خراب‌کاری به کار هم‌دیگر، خودمان هم شروع می‌کنیم به خراب کردن کار خودمان یعنی مسئله‌سازی و مانع‌سازی و دشمن‌سازی، شروع می‌کند در ما به‌کار افتادن.

قبض دل، قبض عوان شد لاجرم گشت محسوس آن معانی، زد علم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۸)



دَم کردن: دمیدن، آتش بر اثر دمیدن شعله‌ورتر می‌شود.
عَوان: پاسبان و مأمور اجرای حکم
زد عَلم: نشانه زد، در اینجا: جلوه کرد، آشکار شد.

غصه‌ها زندان شده‌ست و چارمِیخ غصه بیخ است و پروید شاخ بیخ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۹)

بیخ پنهان بود، هم شد آشکار قبض و بسط اندرون، بیخی شمار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰)

بیخ یعنی ریشه. عوان: پاسبان و مأمور اجرای حکم. زد علم یعنی نشانه زد، چارمِیخ یعنی چهار میخ.

پس به این ترتیب شد، قبض دل یعنی دل‌گرفتگی ما اگر اصرار کنیم، متوجه نشویم که همانیده شدیم، قبض پیش آمد و درد پیش آمد ولی اهمیت ندادیم، در نتیجه این تبدیل به قبض پاسبان می‌شود.

کسی که دزدی می‌کند همین مثال دزد را می‌زند. می‌گوید که دزد مال مردم را می‌برد، دلش می‌گیرد، می‌گوید مهم نیست یک دل‌گرفتگی است، دوباره اصرار می‌کند، دوباره اصرار می‌کند، بالاخره پاسبان او را می‌گیرد، می‌برد زندان. بنابراین قبض دل، قبض پاسبان شد، مأمور دولت شد لاجرم، پس محسوس شد آن معانی، آن که در مرکزت بود آشکار شد در بیرون.

یعنی این قبض‌ها انعکاسش در بیرون خودش را نشان می‌دهد به صورت خراب‌کاری در زندگی، رابطه ما با بچه‌مان، با همسرمان، با خویشاوندانمان، دوستانمان، با تئیمان با فرمان همه خراب می‌شود.

الآن همین را می‌گوید، «غصه‌ها زندان شده‌ست و چارمِیخ»، پس غصه‌های مربوط به این انقباضات، زندان ما می‌شوند و ما مثل کسی که بدنش را با میخ کوبیدند روی تخته، می‌مانیم کوبیده‌شده به تخته ذهن «غصه‌ها زندان شده‌ست و چارمِیخ»، «غصه بیخ است» یعنی غصه ریشه است و بیخ همیشه شاخ و برگ خواهد داشت.

یعنی می‌گوید این مرکز ما حالا این‌طوری شد، همانندگی در مرکزتان یک ریشه است، اول شروع می‌کند به ارتعاش بد، اگر کسی توجه کرد، نکرد، یواش یواش شاخ و برگش در بیرون یعنی انعکاسش در بیرون زندگی ما



خودش را نشان می‌دهد. برای همین می‌گوید بیخ یعنی ریشه پنهان بود، الآن آشکار شد. «قبض و بسط اندرون، بیخی شمار»، یعنی هم قبض، هم بسط هر دو ریشه است.

الآن شما ببینید که کدام را می‌خواهید به‌عنوان آن دانه و ریشه بگذارید در مرکزتان، قبض یا بسط؟ اگر مرتب منبسط می‌شوید، فضا باز می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه شما بسط را می‌گذارید. اگر مرتب واکنش نشان می‌دهید، جمع می‌شوید، مقاومت می‌کنید و بالا می‌آیید برای این‌که دیده بشوید که در مثال قبل هم گفت کسی که می‌خواهد از طریق اشتها و معروف شدن آزاد بشود از ذهن که امکان ندارد. شما در چه وضعی هستید؟

می‌گوید «قبض و بسط اندرون، بیخی شمار»، شما ببینید در مرکزتان ریشه چه هست، قبض است یا بسط؟ به احتمال زیاد قبض است، اگر روی خودتان کار نکردید. حالا می‌گوید که:

چونکه بیخ بد بود، زودش بزَن

تا نروید زشت‌خاری در چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱)

قبض دیدی، چاره آن قبض کن

زآنکه سرها جمله می‌روید ز بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده

چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بُن: ریشه، بنیاد، بیخ

توجه می‌کنید، اگر بیخ یعنی ریشه بد است یعنی قبض است، شما باید «زودش بزنی». شاخ و برگش را بزَن، توجه کن که آن ریشه خشک بشود، یعنی اگر این قبض بیخ بوده است الآن شاخ و برگش بیرون آمده است، این‌جا یک ادعایی دارم، آن‌جا آن را ملامت می‌کنم، آن‌جا او را مسئول می‌دانم، در این‌جا یک کار بد دیگر می‌کنم، اگر بخواهی درست عمل کنی باید این‌ها را یکی یکی قیچی کنی، بگویی این‌ها از آن ریشه آمده‌اند، این دعوای من با مردم از آن‌جا آمده‌اند، من کوتاه می‌آیم، ساکت می‌شوم، فضا باز می‌کنم، ببینم که چکار باید بکنم.

چونکه بیخ بد بود، زودش بز تا نروید زشت‌خاری در چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱)

پس انسان یا به صورت گل حضور شکوفا می‌شود یا به صورت خار از این ریشه درمی‌آید، شما الآن به خودتان نگاه کنید ببینید که چه درآمده است از شما؟ این بیخ چه بوده است؟ شاخ و برگ تنیده، چون هیچ‌کدام از ما در یک خانواده عشقی نبودیم که پدر و مادرمان به ما بگویند که خب شما از جنس عشق هستید، از جنس خدا هستید به کدام بچه گفته‌اند که شما از جنس الست هستی مواظب باش، همانیده بشوی و الست را انکار نکنی، عشق بدهیم، نگاه کنیم، مهر بدهیم، مواظب باشیم که این همانیدگی معقول باشد، بعد به بچه‌مان یاد بدهیم که اگر در مرکزت یک ارتعاش بد دیدی، این را مواظب باش!

نه بابا! ما لایه‌به‌لایه دردها را روی هم گذاشته‌ایم، الآن یک خار شدیم، هیچ گله‌ای هم از کسی نیست، همین است که هست، وضع جهان این‌طوری است.

ما به حرف بزرگان گوش نکرده‌ایم، این نوشته‌ها هفتصد سال است، آن‌جاست. دارد می‌گوید «قبض دیدی، چاره آن قبض کن»، یعنی ای انسان، ای کسی که این را می‌شنوی، اگر دیدی دلت گرفت منقبض شدی، چاره‌اش را بکن، چاره‌اش فضاگشایی است. اگر این قبض بماند آن‌جا، شاخه‌ها، سرها، فکرها، از این بُن یعنی ریشه رشد می‌کند. «زآنکه سرها جمله می‌روید ز بُن».

بسط دیدی، اگر موفق شدی فضاگشایی کنی، بسط خود را آب ده، آب‌دادن به بسط همیشه با عدم‌کردن مرکز به‌وجود می‌آید.

یعنی هرچیزی در مرکز ما باشد، ما به آن داریم زندگی می‌دهیم، یک موقعی هست مرکز ما عدم است و درون ما گشوده شده ما به بسطمان آب می‌دهیم چون مرکز ما عدم است. زندگی از آن‌ور می‌آید، دارد به ما کمک می‌کند. اگر قبض هست، شما قبض را دارید بزرگ‌تر می‌کنید. این کار را نباید بکنید، به قبض نباید آب بدهید. یک مسئله دارید، یک همانیدگی دارید، آن همانیدگی را روزبه‌روز شدیدتر می‌کنید.

روزبه‌روز فکر می‌کنید که این همانیدگی نباشد من می‌میرم. چه کار دارید می‌کنید؟! به قبض آب می‌دهید. هی معتاد می‌شویم به این چیز به آن چیز، به قبض آب می‌دهیم. پس:

قبض دیدی، چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

«بسط دیدی، بسط خود را آب ده»، «چون برآید میوه»، همیشه از بسط میوه می‌آید، از قبض خار می‌آید که فرو می‌رود به پای مردم، لباس مردم را پاره می‌کند.

دلیل این‌که ما این‌همه به خودمان ضرر می‌زنیم و به دیگران ضرر می‌زنیم، این جهان را تخریب می‌کنیم، همه‌چیز را خراب می‌کنیم همین است؛ در مرکز همه ما قبض است. قبض هم گفتیم از همانیدگی می‌آید، اول همانیدگی است با چیزها، چون همانیدگی با چیز تبدیل به درد می‌شود، با درد هم همانیده می‌شویم

ولی نمی‌دانیم که در مرکز انسان یا قبض است به‌عنوان بُن، ریشه، یا بسط است. اگر بسط است، در این صورت میوه می‌آید، اگر قبض است خار می‌آید. پس بنابراین:

قبض دیدی، چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

«بسط دیدی، بسط خود را آب ده»، «چون برآید میوه» که حتماً میوه می‌آید بده به دوستان، دور و برت به همه به اصحاب.